

گابریل گارسیا مارکز



صدسال قنهای

آثار غنایند، نامزد نایب‌الخطیب بودند بر روی این کتاب
بر اتمند، آید، من خدک از خدی به خیر و به خیر
آخرین کتاب، به نام

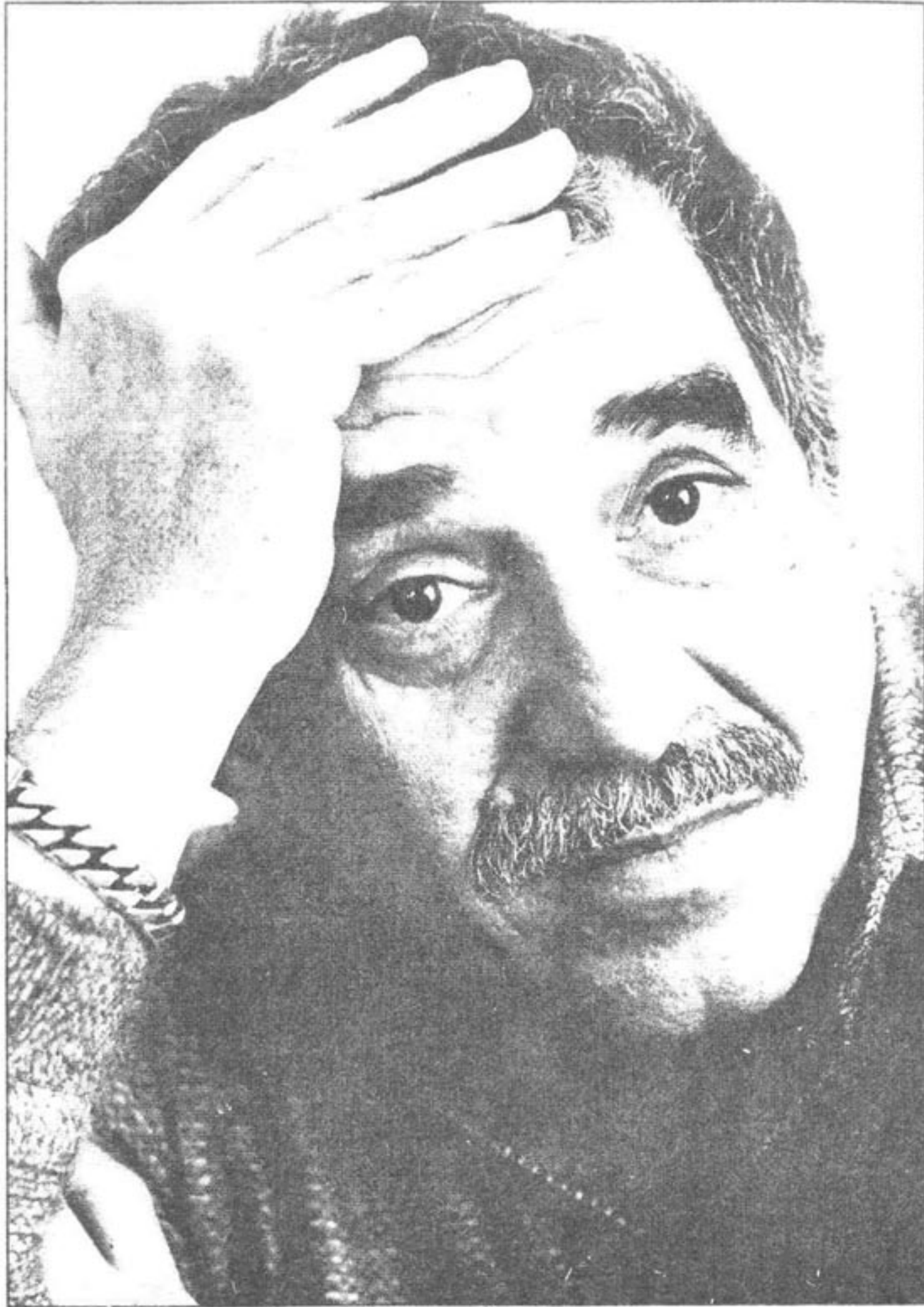
به نام

ترجمه بهمن فرزانه

صدسال تنهایی

ترجمه بهمن فرزانه

www.adabestanekave.com



Gabriel Garcia Márquez

گابریل گارسیا مارکز

www.adabestanekave.com



چاپ و انتشارات آرش

گارسیا مارکز، گابریل

صد سال تنهایی Cent'anni di Solitudine

ترجمه بهمن فرزانه

چاپ اول: ۱۳۵۳، چاپ دوم: ۱۳۵۵، چاپ سوم: ۱۳۵۶ و

چاپ چهارم: ۱۳۵۷ - ایران

چاپ پنجم: بهار ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) - سوئد

چاپ و انتشارات آرش - استکهلم ARASH TRYCK & FÖRLAG

OSBYRINGEN 42 , NB

163 73 SPÅNGA - SWEDEN

TEL: 08-795 70 82

صد سال تنهایی واقعه بزرگ ادبیات امریکای جنوبی در سالهای اخیر است. این کتاب موفقیتی بینظیر داشته و تقریباً به تمام زبانهای زنده جهان ترجمه شده است. کافی است به نظریه چند نویسنده و منتقد ادبی درباره این کتاب نظری بیندازیم. ناتالیا جینزبورگ نویسنده معروف ایتالیایی: «... صد سال تنهایی را خواندم. مدتها بود اینچنین تحت تأثیر کتابی واقع نشده بودم؛ اگر حقیقت داشته باشد که می‌گویند رمان مرده است و یا در احتضار است، پس همگی از جای برخیزیم و به این آخرین رمان سلام بگوییم!» رونالد کریست منتقد: «همانطور که در انتظار بزرگترین رمان امریکایی بوده‌ایم اینک بزرگترین رمان امریکای شمالی و امریکای جنوبی، اثر گابریل - گارسیا مارکز به دستمان می‌رسد. این رمان، شاهکار است.» جفری - ولف، منتقد مجله نیوزویک می‌نویسد: «کتابی است که مدتها بین ما خواهد ماند، منحصر به فرد است، سراپا جادوست، معجزه گر است.» گرچه جوئیس و کافکا نخستین نویسندگانی بوده‌اند که مارکز

را تحت تأثیر خود قرار داده‌اند با این حال خود او می‌گوید: «وقتی برای اولین بار فالکنر را خواندم به خودم گفتم هر طور شده باید نویسنده شوم.» دومین نویسنده‌ای که بر او شدیداً تأثیر گذارده کامو است. مارکز درباره طاعون می‌گوید: «چقدر دلم می‌خواست من آن را نوشته باشم.»

شهر تخیلی ما کوندو در کتاب حد سال تنهایی اندکی به دهکده آرکاناکا^۲ در منطقه سانتامارتا^۳ در کشور کلمبیا^۴ شباهت دارد، که گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۲۸ در آنجا به دنیا آمده است. داستان خانواده بوئندیا نیز بیشبامت به داستانهایی نیست که مادر بزرگش برای او تعریف می‌کرده است. «قصه‌گوی بزرگی بود، صدایش گویی زمزمه‌ای بود از جهانی دور دست که از ماورای او به گوش می‌رسید.» این جهان برای گابریل گارسیا مارکز همچنان جهان کودکی او باقی مانده است؛ وی طفولیت خود را در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگش، که پر از شبح و اسکلت و افسانه گنجهای مدفون در

2. Arcataca

3. Santa Marta

4. Colombia

دیوارهاست، گذرانده است.

در سال ۱۹۴۰ دهکده زادگاهش را ترك می‌کند و برای ادامه تحصیل به مدرسه یسوعیها به بوگوتا^۵ می‌رود ولی نه تنها این مدرسه را ادامه نمی‌دهد بلکه رشته حقوق را هم در دانشگاه نیمه‌کاره می‌گذارد. روزنامه‌نگاری آغاز می‌کند. چند داستان کوتاه از او در روزنامه اسپکتادور^۶ بوگوتا به چاپ می‌رسد؛ به عنوان نماینده این روزنامه به اروپا، به شعبه رم اعزام می‌شود؛ در رم، در مدرسه سینمایی رشته کارگردانی را دنبال می‌کند ولی در سال ۱۹۵۵ هنگامی که روزنامه تعطیل می‌شود، مارکز نیز به پاریس می‌رود. در پاریس در هتل کوچکی در کوچه کوژا^۷ منزل می‌کند و مشغول نوشتن می‌شود؛ مال و منالی ندارد و مبلغ قابل ملاحظه‌ای هم به صاحب هتل مقروض است؛ صاحب هتل وقتی می‌بیند چگونه دیوانه‌وار چیز می‌نویسد، از او پولی نمی‌گیرد. در سال ۱۹۵۸ به کلمبیا باز می‌گردد و در آنجا با مرسدس، نامزدش ازدواج می‌کند (گابریل، نواده سرهنگ خرینلدو-

5. Bogota

6. El Espectador

7. Cujas

مارکز^۸، که در اواخر کتاب صد سال تنهایی با نامزد خود مرسدس،
ظاهر می شود، بدون شك خود اوست). در اینجا باردیگر روزنامه نگاری
را از سر می گیرد. در سال ۱۹۶۱ از روزنامه نگاری دست می کشد؛
ابتدا به مکزیکو و سپس به اسپانیا می رود؛ و اکنون نیز در همانجا
زندگی می کند. آثارش عبارتند از:

شاخ و برگ^۹، ۱۹۵۵؛ هیچکس به سرهنگ نامه نمی نویسد^{۱۰}، ۱۹۶۱؛
تدفین ماماگرانده^{۱۱}، ۱۹۶۲؛ ساعت بدیمن^{۱۲}، ۱۹۶۲؛ صد سال تنهایی^{۱۳}،
۱۹۶۷؛ داستان عجیب و غم انگیز اندیرا و مادر بزرگ سنگدلش^{۱۴}، ۱۹۷۲.
گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۷۲ به دریافت جایزه بزرگ
ادبی رومولو گالگوس^{۱۵} نایل شده است.

8. Gerineldo Márquez

9. La Hojarasca

10. El Coronel no tiene quien le escriba

11. Los funerales de la Mama Grande

12. La mala hora

13. Cien años de soledad

14. La Increible y Triste Historia de la Candida Eréndira y de su

Abuela desalmada.

15. Romulo Gallegos

چیزی را پیش بینی کرده بود: «به درد آن کار نمی خورد.» ولی خوزه آرکادیو-بوئندیا در آن زمان به صداقت کولیها معتقد نبود، قاطرش را، به اضافه چند بزغاله با دو شمش آهنربا معامله کرد. همسرش، اورسولا ایگوآران^۵، که برای افزایش درآمد ناچیزشان روی آن حیوانات حساب می کرد، نتوانست او را از این معامله منصرف کند. شوهرش در جواب او می گفت: «بزودی آنقدر طلا خواهیم داشت که می توانیم اتاقها را با شمش طلا فرش کنیم.» برای اثبات حرفش چندین ماه سخت کار کرد. تمام منطقه، حتی کف رودخانه را، وجب به وجب با آن دو شمش فلزی آزمود. به صدای بلند، اوراد سلکیادس را می خواند. تنها چیزی که توانست از زیر خاک بیرون بکشد یک زره زنگ زده قرن پانزدهم بود که فرو رفتگیهایش مثل یک کدوی بزرگ شن اندود، صدا می داد. وقتی خوزه آرکادیو-بوئندیا به کمک چهار مردی که همراهش بودند موفق شد زره را از هم باز کند، درونش اسکلت گچ شده ای یافت که یک جعبه کوچک مسی به گردن داشت. درون جعبه مستی سوی زن یافتند.

کولیها در ماه مارس باز گشتند. این بار، یک دوربین و یک ذره بین به بزرگی یک طبل همراه داشتند و آنها را به عنوان آخرین اختراعات یهودیان شهر آمستردام نمایش دادند. زنی کولی را در نقطه دوری از دهکده نشانند و دوربین را در جلو چادر بر پا کردند. هر یک از اهالی، فقط با پرداخت پنج رئال^۶، می توانست چشم به دوربین بگذارد و زن کولی را در یک قدمی خود ببیند. سلکیادس می گفت: «علم، مسافت را از میان برداشته؛ بشر بزودی می تواند در خانه اش لم بدهد و آنچه را که در هر نقطه از جهان اتفاق می افتد، ببیند.» در نیمروزی سوزان، با ذره بین بزرگ نمایش جالبی دادند؛ مستی علف خشک وسط جاده گذاشتند و با تمرکز اشعه خورشید در کانون ذره بین، علفها را آتش زدند. خوزه آرکادیو بوئندیا که هنوز از شکست آهنرباها تسلی خاطر نیافته بود، به مغزش خطور کرد که شاید بتوان از آن اختراع یک حربه جنگی ساخت. سلکیادس بار دیگر کوشید تا او را منصرف سازد ولی عاقبت حاضر شد. ذره بین را با دو شمش آهنربا و سه سکه مستعمره ای معامله کند. اورسولا از شدت حیرت و نومیدی گریه سرداد. آن سه سکه قسمتی از یک صندوق سکه طلا بود که پدرش با یک عمر صرفه جویی و از خود گذشتگی اندوخته بود و او آن را زیر تخت خاک کرده بود تا در فرصتی مناسب سرمایه گذاری کند. خوزه آرکادیو-بوئندیا حتی از اورسولا دلجویی هم نکرد؛ با سماجت دانشمندانه، چنان در

آزمایشهای خود غرق شده بود که نزدیک بود حتی جانش را نیز بر سر این کار بگذارد. برای نشان دادن اثر ذره بین در جبهه دشمن، خود را هدف اشعه خورشید قرار داد و بدنش چنان سوخت که تا مدتی مدید آثار سوختگی باقی بود. با وجود مخالفتهای همسرش که به نتایج چنین اختراع خطرناکی پی برده بود، کم مانده بود خانه را آتش بزند؛ ساعتی مدید در اتاق را به روی خود بست و امکانات جنگی آن حربه جدید را محاسبه کرد تا عاقبت کتابی جامع در این باره تهیه کرد و آن را همراه با نتایج آزمایشهای فراوان خود و طرحهای بی شمار لازم به حضور مقامات دولتی فرستاد؛ آن را به قاصدی سپرد که از کوهها و باتلاقهای وسیع و رودخانه های پرخروش عبور کرد - و بارها نزدیک بود در اثر طاعون و فشار نوسیدی و هجوم جانوران وحشی و درنده جان از کف بدهد. تا آنکه عاقبت به جاده ای رسید که به جاده دیگری منتهی می شد و قاطرهای حامل پست از آنجا می گذشتند. با وجود اینکه در آن زمان سفر به پایتخت تقریباً ناممکن بود، خوزه آرکادیو بوئندیا تصمیم داشت به محض احضار از طرف مقامات دولتی سفر خود را آغاز کند و برای نمایش اختراع خود در حضور مقامات نظامی به پایتخت برود و مسؤولیت تعلیم هنر غامض نبرد خورشیدی را عهده دار شود. سالها منتظر پاسخ ماند. عاقبت از انتظار خسته شد و شکست خود را به سلکیادس اعتراف کرد. آنوقت بود که مرد کولی صداقت خود را ثابت کرد؛ ذره بین را پس گرفت و سکه ها را پس داد. به علاوه، چندین نقشه جغرافیایی پرتغالی و تعلیمات مختلف دریانوردی در اختیار او گذاشت. در ضمن با دستخط خود مختصری از مطالعات هرمان راهب را نوشت و به او داد تا بتواند طرز کار دوربین و قطب نما و زاویه یاب را فرا گیرد. خوزه آرکادیو بوئندیا، ماههای طولانی فصل باران را در اتاقی که در انتهای خانه ساخته بود گذراند تا کسی مزاحم آزمایشهایش نشود. وظایف خانوادگی خود را پاک از یاد برده بود، شبهای پیاپی را در حیاط به مطالعه ستارگان می گذراند و برای بدست آوردن طریق دقیقی جهت یافتن ظهر، چیزی نمانده بود آفتاب زده شود. هنگامی که با طرز کار وسایل خود کاملاً آشنا شد، اطلاعات فضایش چنان بود که به او اجازه می داد بدون ترک آزمایشگاهش بتواند در دریا های ناشناس کشتی براند، سرزمینهای دور افتاده را سیاحت کند، و با موجودات افسانه ای رابطه برقرار سازد. در این دوره بود که عادت کرد با خودش حرف بزند. بدون اینکه کوچکترین اهمیتی به کسی بدهد، در خانه می گشت و با خود حرف می زد. اورسولا و بچه ها در باغچه درخت موز و سنجد، و بوته های چغندر و سیب زمینی و بادنجان می کاشتند و پشتشان از شدت خستگی راست نمی شد. ناگهان، بدون هیچ گونه اطلاع قبلی، نوعی حالت جذبه جایگزین

کولیها در ماه مارس باز گشتند. این بار، یک دوربین و یک ذره بین به بزرگی یک طبل همراه داشتند و آنها را به عنوان آخرین اختراعات یهودیان شهر آمستردام نمایش دادند. زنی کولی را در نقطه دوری از دهکده نشانند و دوربین را در جلو چادر بر پا کردند. هر یک از اهالی، فقط با پرداخت پنج رئال^۶، می توانست چشم به دوربین بگذارد و زن کولی را در یک قدمی خود ببیند. سلکیادس می گفت: «علم، مسافت را از میان برداشته؛ بشر بزودی می تواند در خانه اش لم بدهد و آنچه را که در هر نقطه از جهان اتفاق می افتد، ببیند.» در نیمروزی سوزان، با ذره بین بزرگ نمایش جالبی دادند؛ مستی علف خشک وسط جاده گذاشتند و با تمرکز اشعه خورشید در کانون ذره بین، علفها را آتش زدند. خوزه آرکادیو بوئندیا که هنوز از شکست آهنرباها تسلی خاطر نیافته بود، به مغزش خطور کرد که شاید بتوان از آن اختراع یک حربه جنگی ساخت. سلکیادس بار دیگر کوشید تا او را منصرف سازد ولی عاقبت حاضر شد. ذره بین را با دو شمش آهنربا و سه سکه مستعمره ای معامله کند. اورسولا از شدت حیرت و نومیدی گریه سرداد. آن سه سکه قسمتی از یک صندوق سکه طلا بود که پدرش با یک عمر صرفه جویی و از خود گذشتگی اندوخته بود و او آن را زیر تخت خاک کرده بود تا در فرصتی مناسب سرمایه گذاری کند. خوزه آرکادیو-بوئندیا حتی از اورسولا دلجویی هم نکرد؛ با سماجت دانشمندانه، چنان در

خاورمیانه، اسکوربوت^۸ در شبه جزیره مالزی، جذام در اسکندریه، بری بری^۹ در ژاپون، طاعون در ماداگاسکار، زلزله در سیسیل، و غرق شدن کشتی در تنگه ماگالیانس.^{۱۰} این موجود خارق العاده که می گفت کلید نوستراداموس^{۱۱} را در دست دارد، مرد افسرده ای بود در پس پرده ای از غم؛ و نگاه آسیابیش گویی ماوراء هر چیز را می دید. کلاه بزرگی به سیاهی بالهای کلاغ به سر داشت و نیمتنه مخملش رد پای قرنهای او بر خود حفظ کرده بود؛ ولی با وجود دانش بسیار و حالت اسرار آمیزش بشری زمینی بود که نمی توانست از مسائل جزئی زندگی روزانه بگریزد. از درد پیری می نالید، از بی اهمیت ترین مشکلات مالی شکوه می کرد، و مدتها بود که دیگر نمی خندید زیرا بر اثر بیماری اسکوربوت تمام دندانهایش ریخته بود. در آن ظهر گرم و خفقان آور که ملکیداس از اسرار خود پرده برداشت، خوزه آرکادیو بوئندیا مطمئن شد که دوستی بزرگی بین آن دو آغاز شده است. قصه های شگفت انگیز او دهان بچه ها را از تعجب باز نگاه داشته بود. آنورلیانو که در آن زمان بیش از پنج سال نداشت، تمام عمر، او را آنطور به خاطر می آورد که آن روز بعد از ظهر در مقابل نور فلزی که از پنجره می تابید نشسته بود و با صدای ارگ مانندش بدورترین سرزمینهای خیالی نور می پاشید و قطره های عرق از شقیقه هایش فرو می ریخت. خوزه آرکادیو، برادر بزرگترش، به نوبه خود آن تصویر زیبا را به عنوان میراث، برای تمام بازماندگانش باقی گذاشت؛ برعکس برای اورسولا از آن ملاقات خاطره بدی به جا مانده بود چون درست سوقی وارد اتاق شده بود که ملکیداس از روی بی احتیاطی یک شیشه بیکلرور جیوه را شکسته بود.

زن گفت: «بوی ابلیس می آید.»

ملکیداس جمله او را تصحیح کرد: «ابدأ، ثابت شده که ابلیس از سولفور درست شده، اما این فقط سوبلیمه است.»

سپس درباره خواص شیطانی سنگ خون، شرحی فاضلانه داد، ولی اورسولا وقتی به او نگذاشت و بچه ها را همراه خود برای دعا خواندن برد. آن بوی تند و تیز برای همیشه همراه با یاد ملکیداس در خاطرش باقی ماند.

آزمایشگاه اصلی عبارت بود از یک تنور، یک لیوان آزمایشگاهی گلو-بلند، تقلیدی از العظم الخراطوم (به اضافه تعداد زیادی کاسه و قیف و انبیک و

۸. مرضی که از کمبود ویتامین C عارض می شود. -م.

۹. مرضی که از کمبود ویتامین B۱ عارض می شود. -م.

۱۰. دریا نورد پرتغالی (۱۵۲۱-۱۴۸۰) کاشف این تنگه در جنوبی ترین نقطه آمریکای جنوبی. -م.

۱۱. Michel Nostradamus: ستاره شناس، کیمیاگر و طبیب فرانسوی ۱۵۰۳-۶۶. -م.

فعالیت تب آلودش شد. چندین روز، گویی جادو شده باشد، حدسیات خود را زیر لب زمزمه می کرد، بی آنکه حتی خود نیز چیزی از آن سر در بیاورد. عاقبت سه شنبه روزی از ماه دسامبر، طرفهای ناهار، تمام سنگینی بار عذاب خود را با یک ضربه بیرون ریخت. فرزندانش تا آخر عمر فراسوش نکردند که چگونه پدرشان با وقاری خاص، لرزان از تب شب زنده داربهای طولانی و خشم خیالی اش بر سر میز نشست و کشف خود را اعلام کرد:

-زمین مثل پرتقال گرد است.

اورسولا طاقش طاق شد، فریاد زد: «اگر قرار است دیوانه بشوی، خودت تنها دیوانه شو! ولی سعی نکن این افکار کولی وارت را به مغز بچه ها هم فرو کنی.» خوزه آرکادیو بوئندیا که آرام بود، حتی وقتی که همسرش از شدت عصبانیت دوربین را بر زمین زد و شکست، وحشتی نکرد، یکی دیگر ساخت. مردان دهکده را در اتاقش جمع کرد و با تئوریهایی که برای همه شان فهم ناپذیر بود، اسکان سراجعت به نقطه حرکت را با کشتیرانی مدام به سوی مغرب به آنها نشان داد. همه اهالی دهکده معتقد بودند که خوزه آرکادیو بوئندیا دیوانه شده است تا آنکه ملکیداس وارد شد و همه چیز را روشن کرد؛ در حضور همه از فهم و شعور خوزه آرکادیو بوئندیا تجلیل کرد که چگونه از طریق علم هیئت به یک تئوری که عملاً ثابت شده بود، رسیده است - گرچه آن تئوری تا آن زمان در دهکده ما کوندو ناشناخته باقی مانده بود. و جهت اثبات ستایش خود هدیه ای به او داد که در آینده دهکده ما کوندو نقش بسیار مهمی بازی کرد: یک آزمایشگاه کیمیاگری.

ملکیداس، ناگهان با سرعت شگفت انگیزی پیر شده بود. در نخستین سفرهایش کم و بیش همسن خوزه آرکادیو بوئندیا به نظر می رسید ولی همچنانکه خوزه آرکادیو، قدرت و زور خارق العاده اش را - که می توانست اسب را تنها با گرفتن گوشهایش به زمین بزند - حفظ کرده بود، مرد کولی برعکس، گویی با مرضی مهلک تحلیل می رفت. در حقیقت نتایج اسراض نادر و گوناگونی که در سفرهای متعددش به دور دنیا به آنها برخورد کرده بود، در او بروز کرده بود. همانطور که در بر پا کردن آزمایشگاه به خوزه آرکادیو کمک می کرد برایش شرح می داد که مرگ در همه جا او را دنبال می کند ولی عزمش را جزم نمی کند که ضربه آخر را به او بزند. او نمونه یک فراری بود که به هر نوع مرض و فاجعه ای که ممکن است برپا نازل شود، دچار شده بود. پلاگر^۷ در

۷. مرضی که از کمبود ویتامین P پیش می آید. -م.

در خلوت طرز کار دندان عاریه‌اش را برای او شرح داد توانست نفس راحتی بکشد. این شیء برایش چنان ساده و در عین حال حیرت‌آور بود که هنوز شب نشده همه مطالعات کیمیاگری در نظرش بی‌ارزش شد. بار دیگر دچار بحران بدخلقی گشت و نظم تغذیه‌اش مختل شد. تمام روز در خانه می‌گشت و با خود حرف می‌زد. به اورسولا می‌گفت: «در دنیا وقایع عجیب و باور نکردنی رخ می‌دهد؛ در دو قدسی ما، در آنطرف رودخانه، انواع دستگاههای جادویی یافت می‌شود و ما، مثل یک مشت خر در اینجا زندگی می‌کنیم.» کسانی که او را از ابتدای پیدایش دهکده ما کوندو می‌شناختند، از تغییر و تحولی که تحت تأثیر ملکیداس در او پدید آمده بود سخت حیرت کرده بودند.

در آغاز، خوزه آرکادیو بوئندیا به رئیس قبیله‌ای شباهت داشت که با علاقه هرچه تمامتر دربارهٔ بذرافشانی و تربیت دام و اطفال دستورهای لازم را به اهالی می‌دهد و برای بهبود وضع عمومی دهکده حتی در کارهای عملی نیز با همه همکاری می‌کند. از آنجا که خانه او از ابتدا بهترین خانه دهکده بود، سایر خانه‌ها را به آن شکل ساختند. خانه‌اش تشکیل می‌شد از یک اتاق نشیمن بزرگ و روشن، یک اتاق ناهارخوری با یک ایوان سملو از گلهای رنگارنگ در جلو، دو اتاق خواب، یک حیاط خلوت با یک درخت بلوط عظیم، یک باغچه پراز سبزی، و یک حیاط کوچک که در آن بزها، خوکها، و مرغ-هایش در صبح و صفا باهم می‌زیستند. تنها جانور ممنوع در خانه و در تمام دهکده، خروس جنگی بود.

فعالیت اورسولا نیز مانند شوهرش بود. زنی فعال و دقیق و جدی با اعصابی پولادین بود که هرگز کسی صدای شکوه‌اش را نشنیده بود. گویی از صبح سحر تا شب در همه‌جا وجود داشت و صدای خش‌خش آرام زیرپیراهنی آهارزده‌اش به گوش می‌رسید. به همت او، کف اتاقها که از گل ساخته شده بود، دیوارهای کاهگلی و اثاثیه چوبی دهاتی که با دست خودشان ساخته بودند همیشه پاکیزه بود و از صندوقهای کهنه لباس، همیشه عطر ملایم ریحان به‌شام می‌رسید.

خوزه آرکادیو بوئندیا که همیشه در دهکده، در هر کاری پیشقدم بود، وضعیت ساختمانی خانه‌ها را به نحوی ترتیب داده بود که هر کس به آسانی می‌توانست برای برداشتن آب به رودخانه برسد و خیابانها را طوری کشیده بود تا هر خانه، به اندازه خانه دیگر آفتاب بگیرد. در عرض چند سال ما کوندو به دهکده‌ای چنان فعال و منظم تبدیل شد که سیصد نفر سکنه‌اش تا آن موقع ندیده بودند. درست و حسابی می‌توانستی آنجا را یک دهکده خوشبخت

صافی والک) و یک دستگاه تقطیر که توسط خود کولیه‌ها از روی دستورالعمل مدرن به شکل انببیک سه‌بازویی «سریم یهودی» ساخته شده بود. علاوه بر این وسایل، ملکیداس نمونه هفت فلز مطابق با هفت سیاره، فرمول موسی و زوسیموس^{۱۲} را برای طلاسازی و یک سری یادداشت و طرح دربارهٔ «علم کبیر» برای او گذاشت تا بتواند اکسیر کیمیاگری بسازد. خوزه آرکادیو بوئندیا که سخت فریفته سادگی فرمولهای طلا سازی شده بود، چندین هفته متوالی عاجزانه از اورسولا خواهش کرد بگذارد سکه‌های طلا را از زیر خاک بیرون بکشد و تا آنجا که تجزیه جیوه اجازه دهد آنها را افزایش بدهد. اورسولا، مطابق معمول در برابر پافشاری شوهر تسلیم شد. و اینچنین خوزه آرکادیو بوئندیا سی سکه طلا را در یک ماهیتابه ریخت و با براده مس و زرنیخ زرد و گوگرد و سرب ذوب کرد، سپس همه را با حرارت شدید در دیگی از روغن کرچک جوشاند تا تبدیل به مایع غلیظ و فاسدی شد که بیشتر به آب نبات سوخته شباهت داشت تا به طلا. در جریان نوسیدانه تقطیر، ارنیه گرانبه‌ای اورسولا در اثر ذوب شدن همراه هفت فلز سیاره‌ای، مخلوط با جیوه و ویتزیول قبرسی، و سپس جوشانده شدن در پیله خوک به جای روغن ترب، تبدیل به مستی تفاله سوخته شد و به ته دیگ چسبید.

وقتی کولیه‌ها برگشتند اورسولا تمام اهالی را علیه آنها برانگیخته بود، ولی کنجکاوی از ترس قویتر بود. آن‌بار، کولیه‌ها هنگام عبور از دهکده با انواع آلات موسیقی سروصدای کرکننده‌ای راه انداخته بودند و یک جارچی، نمایش شگفت‌انگیزترین کشف علمای آسیای صغیر را اعلام می‌کرد. اهالی به چادر کولیه‌ها رفتند و با پرداخت یک پول، ملکیداس را دیدند که جوان و شاداب شده بود. بر چهره‌اش اثری از چروک دیده نمی‌شد و دندانهایش تازه و درخشان بود. کسانی که لثه‌های ناسالم و گونه‌های فرو افتاده و لبهای چروکیده او را به خاطر می‌آوردند در مقابل اثبات خالی از شبهه قدرت ماوراء الطبیعه سرد کولی، از وحشت به خود لرزیدند. وحشت آنها، هنگامی که ملکیداس دندانهای خود را از روی لثه‌ها برداشت و چند لحظه به همه نشان داد، دو چندان شد. در یک لحظه تبدیل به مرد فرتوت سالهای گذشته شد و سپس وقتی بار دیگر دندانها را به دهان گذاشت، با اطمینان خاطر از جوانی بازیافته‌اش دوباره لبخند زد. حتی خوزه آرکادیو بوئندیا نیز اذعان کرد که علم و دانش ملکیداس از حد و حصر گذشته است؛ فقط هنگامی که مرد کولی

پوشش گیاهی پوشیده شده بود و بعد مرداب فوق العاده پهناوری واقع بود که بنا به گفته کولیها انتهایی نداشت. مرداب پهناور، در سمت مغرب، با آبهای وسیع دیگری مخلوط می شد که در آن ماهیهایی بزرگ با پوست لطیف و بالاتنه و سری زن مانند یافت می شدند که قایقرانان را با پستانهای زیبا و برجسته شان می فریفتند. کولیها، شش ماه بر آن آبها قایقرانی کردند تا به راه خاکی برسند که قاطرهای پست از آن عبور می کردند. بنا به محاسبات خوزه آرکادیو بوئندیا، تنها امکان برقراری رابطه با جهان متمدن، از طریق شمال بود. از این رو اسباب شکار و وسایل لازم جهت چیدن و کنار زدن شاخ و برگها تهیه کرد و همراه همان مردانی که در بنیانگذاری ما کوندو همراهیش کرده بودند، به راه افتاد. نقشه ها و دستگاههای جهت یابی خود را در یک کوله پشتی ریخت و به آن وادی پرخطر گام نهاد.

روزهای اول به اشکال سهمی برنخوردند. از دامنه سنگلاخ ساحل رودخانه تا جایی که سالها قبل زره آن جنگجو را یافته بودند پایین رفتند و از آنجا، از طریق نارنجستان، وارد جنگل شدند. در پایان هفته اول گوزنی شکار کردند، کبابش کردند ولی فقط نیمی از آن را خوردند و بقیه اش را نمک زدند و برای روزهای آینده نگاه داشتند. با این کار می خواستند ادامه تغذیه با گوشت طوطی را که آبی رنگ بود و بوی خزه می داد به تعویق بیندازند. یکبار، به مدت ده روز، خورشید را ندیدند. زمین، مثل خاکستر آتشفشان، نرم و مرطوب گشت و نباتات و گیاهان رفته رفته تهدید آمیزتر شد؛ صدای پرندگان و نعره میمونها دورتر شد، جهان برای ابد غم انگیز شد. مردها با یادآوری خاطرات دوردست خود، در آن بهشت مرطوب سخت ملول شده بودند. بهشتی مرطوب و ساکت که قبل از بهشت آدم و حوا آفریده شده بود، جایی که چکمه هایشان در گودالهای روغنی بخار آلود فرو می رفت و ساطورهایشان سوسنهای سرخ قام و مارمولکهای طلایی را تکه تکه می کرد. یک هفته تمام، بدون اینکه حرفی با هم بزنند، مانند خوابگردها، در جهانی پراز رنج و اندوه پیش رفتند. جهانی که تنها روشناییش پرواز حشرات نورانی بود. ریه هایشان از بوی خفه کننده خون به تنگ آمده بود. راه بازگشتی وجود نداشت، راهی که در مقابل خود می گشودند، در اندک زمانی با رشد سریع گیاهانی که در مقابل چشمهایشان می روید مسدود می شد. خوزه آرکادیو بوئندیا می گفت: «بهم نیست، فقط نباید جهت را از دست داد.» به کمک قطب نما، مردان خود را به شمال ناسرئی راهنمایی کرد و از آن سرزمین افسون شده خارج شدند. شبی تاریک و بی ستاره بود، ولی هوا پاکیزه شده بود. خسته از آن راه دراز، نلوه های بزرگ کرباسی خود را به درختها بستند

بناسی، جایی که هیچکس پیش از سی سال نداشت و هنوز کسی در آن نمرده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا از وقتی که ساختمان دهکده شروع شد، تله و قفس ساخته بود و در اندک زمانی نه تنها خانه خود بلکه تمام خانه های دهکده را از سبز قبا و قناری و سرخ مینا و سینه سرخ پر کرد. کنسرت اینهمه پرندۀ گوناگون چنان کر کننده شد که اورسولا برای اینکه دیوانه نشود سوراخ گوش هایش را با سوم گرفت. اولین باری که قبیله سلکیادس برای فروش گویهای شیشه ای مسکن سردرد به آنجا وارد شدند، اهالی سخت متعجب شده بودند که آنها چگونه توانسته اند در ماوراء باتلاقها، این دهکده دور افتاده را پیدا کنند و کولیها اعتراف کردند که آواز پرندگان دهکده آنها را بدانجا راهنمایی کرده است. پیشگامی اجتماعی، بزودی با تب آهنربا و حسابهای هیئت و رؤیای کیمیاگری و نگرانی شناختن عجایب جهان از میان رفت. خوزه آرکادیو بوئندیای تمیز و زرنک تبدیل به مرد خموده ای شد که دیگر به لباسش اهمیتی نمی داد و اورسولا، ریش بلند و وحشی او را تنها می توانست با کارد آشپزخانه اصلاح کند. عده ای حتی تصور می کردند او سحر و جادو شده است. با اینهمه، همینکه او اشیاء شگفت انگیزش را رها کرد و باردیگر پیشقدم شد تا به همراه سایرین از ما کوندو راهی به دنیای اختراعات محیرالعقول بگشاید، همه، حتی کسانی که کوچکترین شک و شبهه ای در دیوانگی او نداشتند، برای عملی ساختن این نقشه از کار و زندگی خود دست کشیدند.

خوزه آرکادیو بوئندیا کوچکترین اطلاعی از وضعیت جغرافیایی آن منطقه در دست نداشت. تنها می دانست که در سمت شرق، سلسله جبال گذرناپذیری وجود دارد و در پشت آن، شهر قدیمی ریوآچا^{۱۳} واقع شده. در ایام قدیم (پدر بزرگش، آئورلیانو بوئندیای اول، برایش تعریف کرده بود) فرانسیس دریک^{۱۴} با توپ به شکار تمساح می رفت و تمساح ها را با کاه سی انباشت و به حضور سلکه الیزابت پیشکش می کرد. هنگامی که خوزه آرکادیو بوئندیا جوان بود، همراه با مردان خود، با زنها و بچه ها و حیوانات و انواع وسایل و اثاثیه خانه، برای یافتن راهی به دریا، از سلسله جبال عبور کرده بود ولی پس از بیست و شش ماه از تصمیم خود منصرف شده بود و برای اینکه مجبور نشوند از همان راه مراجعت کنند، دهکده ما کوندو را بنا کرده بودند. آن راه برایش بیفایده بود و فقط او را به گذشته برمی گرداند. در سمت جنوب، باتلاقهای کوچکی گسترده بود که بانوعی

13. Riohacha

۱۴. Francis Drake (۱۵۴۰-۱۵۹۶): دریا نورد انگلیسی و نخستین انگلیسی که از طریق دریا، دنیا را دور زد.

داد. مخفیانه و صبورانه و سورچه وار زندهای دهکده را علیه شوهرانشان که خود را برای انتقال دهکده آماده می‌ساختند، برانگیخت. خوزه آرکادیو بوئندیا نفهمید در کدام لحظه و بنا بر کدام نیروی مخالف، نقشه‌اش با مخالفت و سرپیچی روبرو شد، فقط یکباره متوجه شد که شکست خورده‌است. اورسولا با دقتی معصومانه او را نظاره می‌کرد و روزی که او، نوید از نقشه سفر، با دندانهای به هم فشرده وسایل آزمایشگاه را در صندوقهایشان می‌گذاشت، حتی دلش به حال او سوخت. صبر کرد تا کارش را به اتمام برساند، صبر کرد تا در صندوقها را می‌خکوبی کند و روی آنها با مرکب حروف اول اسم خود را بنویسد. او را سرزنش نکرد؛ اما می‌دانست او پی برده که مردان دهکده حاضر نیستند در این نقشه با او همراهی کنند (وقتی با خودش حرف می‌زد این را شنیده بود). فقط موقعی که می‌خواست در اتاقک آزمایشگاه را از پاشنه در بیاورد، اورسولا با احتیاط از او علت را پرسید و او به تلخی جواب داد: «حالا که کسی حاضر نیست همراه ما بیاید، خودمان از اینجا می‌رویم.» اورسولا نگران نشد.

گفت: «ما از اینجا نمی‌رویم، همینجا می‌مانیم، چون در اینجا صاحب فرزند شده‌ایم.»

او گفت: «اما هنوز مرده‌ای در اینجا نداریم. وقتی کسی مرده‌ای زیر خاک ندارد، به آن خاک تعلق ندارد.»

اورسولا با لحنی آرام و مصمم گفت: «اگر قرار باشد من بمیرم تا بقیه در اینجا بمانند، خواهم مرد.»

خوزه آرکادیو بوئندیا که چنین اراده‌ای را در همسرش باور نداشت، سعی کرد او را با زرق و برق خیالات خودگول بزند — با وعده دنیایی جادویی که در آن کافی بود چند قطره از یک مایع جادویی بر زمین پاشی تا درختان به میل تو سیوه بدهند، دنیایی که انواع داروهای مسکن را به ارزانترین بها می‌فروشد. ولی اورسولا گوشش به لاطائلات او بدهکار نبود.

گفت: «بتر است به جای اینکه سدام به وسواس کشف تازگیهای عجیب و غریب فکر کنی، کمی هم به فرزندان خودت برسی، نگاهشان کن، همینطور محض رضای خدا ول هستند، درست مثل دوتا یابو.»

خوزه آرکادیو بوئندیا به شنیدن حرفهای همسرش، از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و دریاغچه آفتابگیر دویچه پا برهنه‌اش را دید. به نظرش رسید که به نیروی جملات جادویی اورسولا، تازه در آن لحظه جان گرفته‌اند و زندگی یافته‌اند. در درونش چیزی به جنبش درآمد، حسی برسوز و نامعلوم که ریشه‌اش او را از زمان خود بیرون کشید و به مناطق بکر خاطره‌اش سپرد. اورسولا به جارو کردن خانه‌ای که اکنون می‌دانست تا آخر عمر ترك نخواهد کرد ادامه داد و با نگاهی ثابت

و پس از دو هفته، برای اولین بار، به خوابی عمیق فرو رفتند. از خواب که بیدار شدند، خورشید بالا آمده بود و دهان همگی از حیرت بازماند؛ در برابرشان، در میان درختان سرخس و نخل، در نور ساکت صبحگاهی، یک کشتی بادبانی اسپانیولی، سفید و گرد گرفته به چشم می‌خورد. کشتی اندکی یکبر شده بود و از اسکلت دست نخورده‌اش، از میان طنابهایی که از گلهای ارکیده پوشیده شده بود، رشته‌های کثیف بادبان آویزان بود. بدنه‌اش که پوشیده از سنگواره حیوانات ریز دریایی و خزه نرم، پوشیده شده بود به روی زمینه‌ای از سنگ چسبیده بود. به نظر می‌رسید تمام کشتی در محیط مناسب خود قرار گرفته است، در فضائی آغشته به تنهایی و نسیان، دور از فسادزبان و عادات پرندگان. وقتی مردها با احتیاط به درون کشتی پای نهادند، چیزی جز یک جنگل انبوه و پرگل نیافتند.

کشف کشتی بادبانی که نزدیکی دریا را می‌رساند، خوزه آرکادیو بوئندیا را از پای در آورد. عقیده داشت که سرنوشت، او را به مسخره گرفته است. وقتی با هزاران مشقت و از جان گذشتگی به جستجوی دریا رفته بود آن را نیافته بود و اکنون که به دنبال دریا نمی‌گشت تقدیر، دریا را، چون مانعی گذرناپذیر، سر راهش قرار داده بود. سالها بعد که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از آنجا گذشت، آن راه به یک جاده عادی پست تبدیل شده بود و در میان دشتی از شقایق سرخ‌رنگ تنها چیزی که از کشتی دیده می‌شد اسکلت زغال شده‌اش بود. عاقبت، هنگامی که قانع شد که آن داستان زاینده خیال پدرش نبوده است از خود پرسید آن کشتی چگونه توانسته تا آن حد در خشکی پیش بیاید. ولی خوزه آرکادیو بوئندیا که پس از چهار روز، در فاصله دوازده کیلومتری کشتی، دریا را یافته بود از خود چنین چیزی نپرسیده بود. همه رؤیاهایش در برابر آن دریای خاکستری رنگ کف‌آلود و کثیف که بهیچوجه لیاقت آنهمه از خود گذشتگی و سفر ماجراجویانه را نداشت، نقش بر آب شد. فریاد کشید: «چه بدبختی! ما کوندو را از هر طرف آب گرفته است.» بنا بر نقشه‌ای که خوزه آرکادیو بوئندیا پس از مراجعت از آن سفر طرح کرده بود، تا مدت‌ها همه خیال می‌کردند ما کوندو شبه جزیره است. نقشه را با عصبانیت طراحی کرده بود و در طرح مشکلات بر قرار کردن رابطه با دنیای خارج مبالغه کرده بود، گویی بدینوسیله می‌خواست بخاطر اینکه آن محل را برای زندگی انتخاب کرده، خود را تنبیه کرده باشد. غرغر کنان به اورسولا می‌گفت: «هرگز به جایی نخواهیم رسید. تا آخر عمر بدون اینکه از فواید علم و دانش برخوردار شویم در همینجا خواهیم پوسید.» اطمینانی که طی ماهها در اتاقک آزمایشگاه از بین رفته بود او را به این فکر انداخت که دهکده ما کوندو را به محل مناسبتری انتقال دهد. ولی این بار اورسولا نقشه شوهرش را بر باد

آنقدر بچه‌هایش را تماشا کرد تا چشمانش پر از اشک شد. اشک را با پشت دست خشک کرد و از روی تسلیم نفس عمیقی کشید.

گفت: «بسیار خوب، بگو بیایند به من کمک کنند تا اثاثیه را از صندوقها در آوریم.»

خوزه آرکادیو، فرزند ارشد، چهارده سالش تمام شده بود؛ سر چهار-گوش، گیسوان انبوه و اخلاق پدرش را داشت. گرچه به اندازه سن خود رشد کرده بود و قدرت جسمانی داشت ولی از همان زمان هم پیدا بود که خیالپرور نیست. اورسولا، در زمان عبور از سلسه جبال، او را آهستن شده بود و قبل از بنیانگذاری ماکوندو به دنیا آورده بود. پدر و مادرش پس از آنکه مطمئن شده بودند که طفل دارای نقصی نیست، شکر خدا را به جای آورده بودند. آئورلیانو، اولین بشری که در ماکوندو به دنیا آمده بود، در ماه مارس، شش ساله می‌شد. ساکت و جدی بود. در شکم مادرش گریه کرده بود و با چشمان باز به دنیا آمده بود. وقتی بند نافش را می‌بریدند سرش را از طرفی به طرف دیگر چرخاند، اشیاء اتاق و چهره حاضرین را با کنجکاوی و بدون وحشت نگریست و سپس بی‌اعتنا به کسانی که برای تماشا به او نزدیک شده بودند، نگاه خود را به روی درخت نخلی که هر آن ممکن بود در زیر فشار ریزش باران از ریشه در آید، دوخت. اورسولا دیگر به قدرت نگاه او فکر نکرد تا روزی که آئورلیانو کوچولو که در آن موقع سه سال از عمرش می‌گذشت، درست موقعی که او یک دیگ سوپ داغ را از روی اجاق برداشته بود و می‌خواست روی میز آشپزخانه بگذارد وارد آشپزخانه شد. بچه که در مقابل در آشپزخانه مردد ایستاده بود گفت: «الان دیگ می‌افتد.» دیگ، محکم در وسط میز قرار داشت ولی بمحض آنکه بچه این اخطار را کرد، جنبش عجیبی آن را گرفت، گویی نیرویی از داخل، آن را به سوی لبه میز پیش می‌راند. دیگ از روی میز به زمین افتاد. اورسولا وحشتزده جریان را برای شوهرش تعریف کرد ولی او آن را به حساب احتمالات طبیعت گذاشت. او همیشه از بچه‌هایش بیخبر بود، از یکطرف بخاطر اینکه دوران کودکی را نوعی حماقت فکری می‌دانست و از طرف دیگر بخاطر اینکه سخت به اندیشه‌های خودش مشغول بود.

ولی از عصر روزی که آنها را صدا کرد تا در بیرون آوردن اثاثیه صندوقها به او کمک کنند، دیگر بهترین ساعات خود را وقف آنها کرد. در آن اتاق که دیوارهایش رفته‌رفته با نقشه‌های عجیب و غریب جغرافیایی و طرحهای شگفت‌انگیز پوشیده می‌شد، به فرزندان خود خواندن و نوشتن و حساب آموخت؛ از عجایب جهان برایشان تعریف می‌کرد نه فقط تا جایی که

تصورش اجازه می‌داد بلکه خیلی پیش از آنچه تخیلش یاری می‌کرد. همین شد که بچه‌ها دانستند که در جنوبی‌ترین قسمت افریقا، سردان فهمیده و صلحجویی هستند که کارشان تنها نشستن و فکر کردن است و یا اینکه در دریای اژه می‌توان با پریدن از جزیره‌ای به جزیره دیگر رفت و به بندر سالونیک رسید. این درسهای خارق‌العاده چنان در مغز بچه‌ها ثابت ماند که سالها بعد، یک ثانیه قبل از آنکه فرمانده جوخه تیرباران دستور آتش بدهد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، بار دیگر تمام آن بعد از ظهر ماه مارس را به خاطر آورد که پدرش درس فیزیک را ناتمام گذاشته بود و دستش را به هوا بلند کرده بود و چشمانش بیحرکت مانده بود. از دور صدای طبل و کرنای کولیها را شنیده بود که بار دیگر به دهکده می‌آمدند تا آخرین اختراع زیبای علمای ممفیس را نشان دهند.

و اینها کولیهای تازه‌ای بودند. زنان و سردان جوانی که تنها به زبان خودشان صحبت می‌کردند. اینان نمونه‌های اصیل و زیبایی بودند که پوستی صاف و براق و دستانی زیبا داشتند. رقص و آوازشان در خیابانها، دهکده را غرق در هیجان و شادی کرد؛ طوطیهای رنگارنگ که ابراهای ایتالیایی می‌خواندند؛ مرغی که به صدای نواختن طبل تخم طلا می‌کرد؛ میمون تربیت شده‌ای که فکر انسان را می‌خواند؛ ماشینی که هم دگمه می‌دوخت و هم تب را پایین می‌آورد و هم خاطرات غم‌انگیز را از خیال آدمی می‌زدود؛ ضامدی برای کشتن وقت؛ و هزاران اختراع خارق‌العاده و عجیب دیگر که خوزه آرکادیو بوئندیا دلش می‌خواست دستگاه خاطره را اختراع کند تا بتواند تمام آنها را به خاطر بسپارد. در یک لحظه کولیها وضع دهکده را پاک دگرگون کردند. اهالی ماکوندو ناگهان در میان انبوه جمعیت خود را در خیابانها گم کردند.

خوزه آرکادیو بوئندیا در حالی که دست بچه‌هایش را محکم چسبیده بود تا آنها را در میان جمعیت گم نکند خود را از میان آکروبات‌بازهای دندان طلا و شعبده‌گرهای شش بازو، پیش می‌راند. نفسش از بوی کود و صندل که از مردم بیرون می‌زد، بند آمده بود. دیوانه‌وار به این طرف و آن طرف می‌رفت و به دنبال ملکیداس می‌گشت تا بلکه او بتواند رازهای بی‌انتهای این کابوس با شکوه را برایش توضیح دهد. از چند کولی جویای او شد ولی هیچکدام زبان او را نمی‌فهمیدند. عاقبت به محلی رسید که ملکیداس همیشه در آنجا چادر می‌زد. یک کولی ارمنی، به زبان اسپانیولی، شربتی را تبلیغ می‌کرد که انسان با نوشیدنش ناسرئی می‌شد. لیوانی از آن مایع عنبررنگ را لاجرمه سر کشیده بود که خوزه آرکادیو بوئندیا به زور آرنجهای خود جمعیت را کنار زد و توانست از او سؤال کند. مرد کولی او را در پرتو نگاه وحشتناک خود پیچید

و سپس به توده‌ای قیر بخارآلود و متعفن تبدیل شد که انعکاس جوازش هنوز در آن شنیده می‌شد: «ملکیادس مرده است.» خوزه آرکادیو بوئندیا، حیران از این خبر، بی‌حرکت بر جای ماند و سعی کرد بر تأثرش فائق شود تا اینکه جمعیت به سوی عجایب دیگری کشانده شد و توده قیرکولی ارسنی کاسلاً محو گردید. کمی بعد کولیهای دیگر برایش شرح دادند که ملکیادس در سواحل سنگاپور از تب در گذشته است و جسد او را به عمیقترین نقطه دریای جاوه پرتاب کرده‌اند. بچه‌ها به این اخبار توجهی نداشتند و اصرار می‌کردند پدرشان آنها را به تماشای عجایب علمای ممفیس ببرد که در چادری جار می‌زدند و بنا به گفته کولیها متعلق به حضرت سلیمان بوده است. آنقدر اصرار کردند تا خوزه - آرکادیو بوئندیا سی رناله پرداخت و آنها را به وسط چادر برد. مرد غول‌پیکری با بالاتنه پشمالو و کله تراشیده آنجا ایستاده بود؛ یک حلقه مسی به دماغ و یک زنجیر فلزی سنگین به پا داشت. در مقابلش یک صندوق دیده می‌شد. وقتی در صندوق گشوده شد، هوای سردی از آن بیرون زد. درون صندوق جسم بلورین بزرگی دیده می‌شد که درونش هزاران هزار سوزن وجود داشت و نور غروب در این سوزنها به صورت ستارگانی رنگارنگ پخش شده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا که می‌دانست بچه‌هایش منتظر جوابی آنی هستند دستپاچه شد و زمزمه کنان گفت: «این بزرگترین الماس جهان است.»

سرد کولی جمله او را تصحیح کرد و گفت: «نه، این قالب یخ است.» خوزه آرکادیو بوئندیا که چیزی نفهمیده بود دستش را به طرف جسم سرسوز دراز کرد؛ ولی سرد غول‌پیکر او را کنار زد و گفت: «پنج رناله دیگر برای لمس کردن.» پول را پرداخت و دستش را روی یخ گذاشت و چند دقیقه‌ای نگاه داشت. قلبش در تماس با آن راز، از وحشت و لذت آکنده شد، نمی‌دانست چه بگوید. ده رناله دیگر هم پرداخت تا فرزندانش نیز از این نعمت برخوردار شوند. خوزه آرکادیو کوچک حاضر نشد به آن دست بزند. بر عکس، آئورلیانو قدسی به جلو برداشت و دستش را روی آن گذاشت و بلافاصله پس کشید و وحشتزده گفت: «دارد می‌جوشد.» ولی پدرش به گفته او توجهی نکرد؛ سرمست از عیان شدن آن معجزه، وظایف خود و جسد ملکیادس را که طعمه ماهیها می‌شد فراموش کرد؛ پنج رناله دیگر پرداخت و همچنانکه دستش روی یخ بود، گویی کتاب آسمانی را به شهادت می‌گیرد، گفت: «این اختراع بزرگ عصر ماست.»

هنگامی که فرانسیس دریک، دزد دریایی، در قرن شانزدهم به ریوآچا حمله کرد، جد او رسولا ایگوآران چنان از صدای زنگهای خطر و غرش توپها وحشت کرد که اختیار از کف داد و روی یک اجاق پر از آتش نشست. سوختگی تا آخر عمر او را تبدیل به همسر بی‌مصرفی کرد. برای نشستن مجبور بود به چند نازبالش تکیه کند و بدون شک در راه رفتنش نیز تغییر عجیبی حاصل شده بود چون دیگر هرگز در ملا عام دیده نشد. از آنجایی که تصور می‌کرد بدنش بوی سوختگی بدی می‌دهد، از هر گونه فعالیت اجتماعی کناره گرفت. هنوز سپیده زده در حیاط بود، می‌ترسید بخوابد و خواب ببیند که انگلیسیها با سگهای وحشی خود از پنجره به اتاق خوابش داخل شده‌اند و او را با میله‌های گداخته شکنجه‌های شرم‌آوری می‌دهند. شوهرش - تاجری از اهل آراگون - که از او صاحب دو فرزند شده بود - به ارزش نیمی از اجناس مغازه، دارو و مشغولیات خرید تا بلکه بدینوسیله وحشت را از او دور کند. عاقبت مغازه را فروخت و خانواده‌اش را، دور از دریا، به دهکده‌ای در دامنه کوه برد که ساکنان آن سرخپوستانی صلحجو بودند. در آنجا برای همسرش اتاق خوابی بدون پنجره ساخت تا دزدان دریایی کابوسهای همسرش راهی برای دخول به اتاق نداشته باشند. مدتی بود که در این دهکده دور افتاده، سردی بنام دون خوزه آرکادیو - بوئندیا می‌زیست که تنباکو کشت می‌کرد. جد او رسولا با او شریک شد و طی چند سال ثروت هنگفتی به هم زدند. چندین قرن بعد، نیره تنباکوکار با نیره تاجر آراگونی ازدواج کرد. از این رو هر وقت او رسولا از خل بازیهای شوهرش عصبانی می‌شد، سیصد سال به عقب برسی‌گشت و به آن روزی که فرانسیس دریک به ریوآچا حمله کرده بود، لعنت می‌فرستاد. این موضوع فقط دلش را خنک می‌کرد، چون در حقیقت آن دو تا آخر عمر با زنجیری قویتر از عشق به یکدیگر

به آراسی به همسرش گفت: «اورسولا، بین مردم چه‌ها می‌گویند.»
او گفت: «بگذار بگویند، ما که می‌دانیم چنین چیزی صحت ندارد.»
تا شش ماه دیگر هم وضع به همان منوال ادامه یافت تا یکشنبه روز بدیمنی
که خروس جنگی خوزه آرکادیو بوئندیا بر خروس جنگی پرودنسیو آگیلار^۳ پیروز شد.
مرد بازنده که از دیدن خون خروس خود سخت منقلب شده بود، از خوزه آرکادیو-
بوئندیا فاصله گرفت تا آنچه را که می‌خواهد بگوید تمام‌حاضرین در محل مسابقه
به خوبی بشنوند.

فریاد زد: تبریک می‌گویم! شاید بالاخره خروس بتواند به زنت خدمتی بکند.
خوزه آرکادیو بوئندیا با خونسردی خروس خود را برداشت و رو به همه
گفت: «الآن بر می‌گردم» و به پرودنسیو آگیلار گفت: «تو هم به خانه برو و اسلحه
بردار، چون بزودی می‌کشمت.»

ده دقیقه بعد با نیزه پدر بزرگش که به خوبی با خون آشنا بود بازگشت.
پرودنسیو آگیلار، که در میدان جنگ خروسها، منتظرش بود، نیمی از اهالی دهکده
در آن میدان گرد آمده بودند. مهلت دفاع نیافت. نیزه خوزه آرکادیو بوئندیا با
قدرت یک گاو نر با همان نشانه‌گیری دقیقی که اولین آتورلیانو بوئندیا ببرهای
آن منطقه را کشته بود، گلوی او را سوراخ کرد. آن شب، هنگامی که مردم در
میدان جنگ خروسها شب را بالای سر جسد صبح می‌کردند، خوزه آرکادیو-
بوئندیا موقعی که همسرش داشت تنک‌اش را به پا می‌کرد وارد اتاق خواب
شد. نیزه را جلو او گرفت و فرمان داد که: «آن چیز را از پایت در بیاور.»
اورسولا در جدی بودن لحن شوهرش شک نکرد و زمزمه کنان گفت:
«هر اتفاقی بیفتد مسئولیتش با تو است.» خوزه آرکادیو بوئندیا نیزه را در خاک
سفت کف اتاق فرو کرد و گفت: «اگر قرار شود ایگوانا بزایی عیب ندارد،
ایگوانا بزرگ خواهیم کرد. ولی در اینجا دیگر کسی نباید بخاطر تو کشته شود.»
شب از شبهای زیبای ماه ژوئن بود. هواخنک بود و ماه در آسمان
می‌درخشید و آنها بی‌اعتنا به بادی که صدای گریه اقوام پرودنسیو آگیلار را به
اتاق می‌آورد تا سحر بیدار ماندند و عشق ورزیدند.

این حادثه را به حساب دفاع از ناسوس گذاشتند ولی وجدان هردوشان
سخت از این بابت در عذاب بود. شبی از شبها که اورسولا خوابش نمی‌برد و
برای نوشیدن آب به حیاط رفته بود، پرودنسیو آگیلار را کنار کوزه آب دید.
رنگ چهره‌اش کبود بود و قیافه‌ای بسیار غمگین داشت. سعی می‌کرد سوراخ

بسته شده بودند: یک تأسف وجدانی دوجانبه. با هم پسرعمو و دخترعمو بودند.
طفولیت خود را با هم در دهکده‌ای که اجدادشان با پشتکار و رسوم نیک خود
تبدیل به یکی از بهترین شهرهایش کرده بودند، گذرانده بودند. گرچه می‌شد
ازدواج آنها را از روز تولدشان پیش‌بینی کرد، با این حال روزی که حرف ازدواج
را به زبان آوردند، پدر و مادر هر دوشان سعی کردند مانع بشوند.
می‌ترسیدند این دو نمره سالم دو خاندانی که در طول قرن‌ها بین خود زاد و ولد
کرده بودند عاقبت از خود ایگوانا^۲ بزیاند! قبلاً چنین چیز وحشتناکی اتفاق
افتاده بود؛ یکی از خاله‌های اورسولا با یکی از داییه‌های خوزه آرکادیو بوئندیا
ازدواج کرده بودند و صاحب پسری شده بودند که تمام عمر مجبور بود شلوارهای
گشاد بپوشد و پس از آن که چهل و دو سال پسر باقی ماند عاقبت در اثر خونریزی
شدید مرد. این پسر با دمی غضروفی به شکل چوب‌پنبه در بطری که روی نوکش
مو داشت به دنیا آمده بود و بزرگ شده بود - یک دم خوک که هرگز چشم‌زنی
به آن نیفتاد و سرانجام، وقتی که یکی از دوستانش که قصاب بود از روی لطف
آن را با کارد قصابی قطع کرد، باعث سرگش شد. خوزه آرکادیو بوئندیا، با هوس
و خودسری نوزده سالگی‌اش این مشکل را با یک جمله حل کرد: «سهم نیست
اگر بچه خوک داشته باشم، فقط کافی است حرف بزنند.» با هم ازدواج کردند.
جشن عروسی، در میان آتشبازی و موسیقی، سه شبانه روز به طول انجامید. اگر
مادر اورسولا او را با انواع پیش‌بینی‌های وحشتناک در باره زاد و ولد نترسانده
بود ممکن بود سعادت آنها از همان ابتدای عروسی آغاز شود، ولی مادر اورسولا
حتی به او نصیحت کرده بود که بهتر است اصلاً بغل شوهرش نخواست. اورسولا
از ترس اینکه مبادا شوهر قوی هیکل و پر از شهوتش پرده بکارت او را در
حین خواب ببرد، قبل از رفتن به رختخواب تنک بلندی که مادرش از پارچه
مخصوص بادبان دوخته بود به پا می‌کرد. تنک با تسمه‌های چرمی ضربدر شکل
محکمتر می‌شد و در جلو با یک قلاب فلزی بزرگ قفل می‌شد. چندین
ماه بدین منوال گذشت. روزها شوهر، به خروس جنگیهای خود می‌رسید و اورسولا
در کنار مادرش گلدوزی می‌کرد. شبها، ساعتها با هم کلنجار می‌رفتند، زور آزمائی
که به نجوی جای عشق‌بازی را می‌گرفت، تا اینکه همه متوجه شدند که جریان
به این سادگی نیست و چنین شایع شد که اورسولا هنوز پس از یک سال عروسی،
با کره است و دلیلش هم این است که شوهرش مردی ندارد. خوزه آرکادیو بوئندیا
آخرین کسی بود که این شایعه را شنید.

۲. Iguana: سوسمار بزرگ نواحی استوایی امریکا و بعضی از جزایر اقیانوس کبیر، به طول یک
تا دو متر که بر پشتش از گردن تا دم تپه‌ای از فلس‌های خاری شکل کشیده شده است. م.

گلوی خود را با ضماد علف پیوشاند. اورسولا از دیدن او وحشت نکرد، برعکس، دلش به حال او سوخت. به اتاق برگشت تا آنچه را که دیده بود برای شوهرش تعریف کند ولی شوهرش چندان اهمیتی به موضوع نداد. گفت: «سرده‌ها بر نمی‌گردند، این ما هستیم که نمی‌توانیم سرزنش وجدان خودمان را تحمل کنیم.» دو شب بعد، اورسولا بار دیگر پرودنسیو آگیلار را در حمام دید که داشت با علف خیس، خون دلمه بسته روی گردنش را می‌شست. یک شب دیگر او را دید که زیر باران قدم می‌زد. خوزه آرکادیو بوئندیا که از خیالات همسرش به تنگ آمده بود نیزه را برداشت و به حیاط رفت؛ سرده با قیافه غمگینش آنجا ایستاده بود.

خوزه آرکادیو بوئندیا فریاد زد: «از اینجا برو. هر چند بار که برگردی، باز هم ترا خواهم کشت.»

پرودنسیو آگیلار از جا تکان نخورد و خوزه آرکادیو بوئندیا جرأت نکرد نیزه را به طرف او پرتاب کند. از آن پس، خواب آرام از او سلب شد. نگاه غمگین سرده از میان باران و دلتنگی بیحد او برای زنده‌ها و نگرانی او که در خانه به دنبال آب می‌گشت تا ضماد علف را خیس کند و روی زخم خود بگذارد، خوزه آرکادیو بوئندیا را سخت ناراحت و منقلب کرده بود. به اورسولا می‌گفت: «لابد خیلی زجر می‌کشد، معلوم است خیلی احساس تنهایی می‌کند.» ترجم زن به مرحله‌ای رسید که وقتی باز سرده را دید که در کوزه‌ها را بر می‌دارد منظور او را فهمید. در تمام خانه کوزه آب گذاشت. خوزه آرکادیو بوئندیا شبی که دید سرده در اتاق او زخم خودش را می‌شوید طاقش طاق شد و گفت: «بسیار خوب پرودنسیو، ما از این دهکده می‌رویم، به دورترین نقطه‌ای که بتوانیم می‌رویم و دیگر باز نمی‌گردیم. حالا می‌توانی با خیال راحت از اینجا بروی.» اینچنین بود که از سلسله جبال گذشتند. چند تن از دوستان خوزه آرکادیو بوئندیا، مردان جوانی مثل خود او که از این جریان سخت به هیجان آمده بودند، خانه‌های خود را رها کردند، دست همسر و فرزند را گرفتند و به سوی ارضی که موعود نبود به راه افتادند. خوزه آرکادیو بوئندیا قبل از عزیمت، نیزه را در حیاط خاک کرد و برای آسایش خیال پرودنسیو آگیلار خروسهای جنگی زیبای خود را یکی یکی خفه کرد. تنها اشیایی که اورسولا همراه برداشت صندوق لباسهای عروسی و مقداری مایحتاج و جعبه محتوی سکه‌های طلا بود که از پدرش به ارث برده بود. برای سفر نقشه دقیقی طرح نکردند؛ فقط سعی داشتند در جهت مخالف ریوآچا پیش بروند تا نه اثری از خود برجای بگذارند و نه به مردم آشنا برخورد کنند. سفر عجیبی بود. پس از چهارده ماه، اورسولا که

مدهاش با خوردن گوشت میمون و آبگوشت مار ضایع شده بود، فرزندش به دنیا آورد که تمام اعضای بدنش مثل بچه آدم بود! تا نیمه راه سفر او را در ننویس گذاشتند که دوسرد آن را به دوش می‌کشیدند. بالا آمدن شکم، پاهای او را بکلی تغییر شکل داده بود و رگهای پایش مثل حباب می‌ترکید. گرچه دیدن اطفال، با شکم خالی و چشمهای از حال رفته، رقت‌انگیز بود ولی بچه‌ها، سفر را بهتر از بزرگترها تحمل می‌کردند و بیشتر به تفریح می‌گذرانیدند. پس از دو سال سیر و سفر یک روز صبح دامنه غربی کوهستان را دیدند. از فراز قلعه ابر گرفته کوه، به آن سطح پهناور آب، به سرداب بزرگ، خیره شدند که تا انتهای دیگر جهان ادامه داشت؛ ولی هرگز به دریا برنخوردند. شبی، پس از چند ماه در بدری بین باتلاقها، وقتی که از آخرین سرخپوستانی که در بین راه دیده بودند بسیار دور شدند، در کنار رودخانه‌ای سنگلاخ که آبش مانند شیشه یخزده بود مستقر شدند. سالها بعد، در طول جنگ دوم داخلی، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سعی کرد از آن راه به ریوآچا شبیخون بزند و پس از شش روز سفر متوجه شد که عمل جنون-آمیزی است. با این حال، شبی که پدر و همراهانش در ساحل رودخانه مستقر شدند به کشتی شکستگان شباهت داشتند. تعداد آنها در طول عبور از کوه افزایش یافته بود و همگی حاضر بودند از پیری بمیرند (و موفق شدند). آن شب، خوزم آرکادیو بوئندیا خواب دید که در آن محل، شهر پر سر و صدایی برپا شده که دیوار خانه‌هایش تماماً از آینه است. پرسید چه شهری است؟ در جوابش اسمی گفتند که تا آن موقع نشنیده بود، اسمی بی‌معنی که در خواب انعکاس ماوراء الطبیعه داشت: ما کوندو. فردای آن روز همراهانش را متقاعد کرد که هرگز موفق نخواهند شد به دریا برسند. دستور داد درختها را انداختند و در ساحل رودخانه زمین را تسطیح کردند و در خنک‌ترین قسمت ساحل دهکده را ساختند.

خوزه آرکادیو بوئندیا تا روزی که با یخ آشنا شد معنی خانه‌های دیوار آینه‌ای را نفهمیده بود. با کشف یخ، پنداشت که معنی واقعی خواب خود را درک کرده است. فکر کرد در آینده نزدیکی خواهند توانست مقدار زیادی یخ بسازند. با بکار بردن مواد اولیه، که عنصری عادی و آشنا مانند آب بود، می‌توانستند خانه‌های جدید دهکده را با یخ بنا کنند. ما کوندو از یک محل داغ که لولاها و کرکره‌های پنجره‌هایش از شدت گرما به هم می‌پیچیدند، تبدیل به یک شهر زمستانی می‌شد. تنها دلیل این که در ساختن کارخانه یخ‌سازی چندان پافشاری نکرد این بود که تمام حواسش پی‌تربیت فرزندانش بود، بخصوص آئورلیانو که از ابتدا نشان داده بود تا چه حد به کیمیاگری علاقه‌مند است. آزمایشگاه را بار دیگر برپا کرده بودند؛ با مرور و مراجعه مجدد به یادداشت‌های سلکیادس، در

کمال فراغت و آسایش، صبورانه سعی کردند که طلاهای اوسولا را از آن توده زغال شده جدا کنند. در حالی که پدر روح و جسم خود را وقف کیمیاگری کرده بود، خوزه آرکادیوی جوان فقط یک بار در آن جلسات حضور یافت. پسر ارشد جوان که رشدی بیشتر از سنش داشت، جوانکی عظیم الجثه شد؛ صدایش تغییر یافت و پشت لبش موهای نریمی سایه انداخت. شبی، وقتی که لخت می شد تا به رختخواب برود، اوسولا وارد اتاق خواب شد. از دیدن او احساس شرم و ترحم کرد. پس از شوهرش او اولین مرد برهنه‌ای بود که در عمر خود می دید. آلتش چنان بزرگ بود که به نظر غیر طبیعی می رسید. اوسولا که برای سومین بار آبستن بود وحشت خود را در اولین شب عشقبازی به خاطر آورد. در آن دوره، زنی لوند و اهل دل برای کمک به کارهای خانه به آنجا می آمد و در ضمن، فال ورق هم می گرفت. اوسولا راجع به پسرش با او صحبت کرد. فکر می کرد آلت بزرگ پسرش، مثل دم پسر دابیش یک چیز غیر طبیعی است. زن چنان قهقهه‌ای سرداد که انعکاسش مثل خرد شدن بلور در سراسر خانه پیچید، گفت: «برعکس، خواهی دید که باعث سعادت او خواهد شد.» و جهت اثبات گفته خود دو سه روز بعد با یک دسته ورق وارد شد و در انبار مجاور آشپزخانه با خوزه آرکادیو تنها ماند. ورقها را به آراسی روی یک سیزکهنه نجاری چید. از اینطرف و آن طرف حرف می زد. پسرک کنار او ایستاده بود و بیش از آنچه کنجکاوی اش تحریک شود حوصله اش سرفرفته بود. ناگهان زن دست خود را دراز کرد و آلت او را لمس کرد و گفت: «چه بزرگ است!» چنان وحشتزده شده بود که موفق نشد بیش از آن چیزی بگوید. خوزه آرکادیو حس کرد تمام استخوانهایش دارد پر از کف می شود. می ترسید و بغض با فشار گریه گلویش را می فشرد. زن بیش از آن او را تحریک نکرد ولی خوزه آرکادیو تمام شب به دنبالش او گشت؛ به دنبالش بوی دودی که از زیر بغل او می آمد و به زیر پوست خود او فرو رفته بود. دلش می خواست مدام با او باشد. دلش می خواست او مادرش باشد. دلش می خواست هرگز از انبار خارج نشوند و او مدام بگوید: «چه بزرگ است!» بار دیگر به وسط رانهایش دست بزند و بگوید: «چه بزرگ است!» روزی طاقش طاق شد و به خانه زن رفت. ملاقاتی رسمی بود. بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد در اتاق پذیرایی او نشست. در آن لحظه دیگر میلی به آن زن نداشت؛ برایش فرق کرده بود؛ با تصویری که از بوی او برای خود ساخته بود خیلی تفاوت داشت؛ زن دیگری بود. قهوه‌ای نوشید و غمگین، خانه او را ترک کرد. آن شب، وقتی بیخوابی به سرش افتاد، بار دیگر دیوانه وار او را خواست؛ ولی این بار هوس او نوع دیگری بود، او را آنطور که در انبار دیده بود نمی خواست؛ مثل آن روز بعد از ظهر او را می طلبید.

چند روز بعد، زن، بیمقدمه او را به منزل خود دعوت کرد. با مادرش در خانه تنها بود. به بهانه اینکه می خواهد نوعی بازی با ورق را به او نشان دهد، او را به اتاق خواب کشاند. آنوقت با آزادی او را دستمالی کرد بطوری که باز هم پس از لرزش اول، تمام لذتش به وحشت تبدیل شد. زن از او تقاضا کرد آن شب به خانه اش برود، او هم هر چند می دانست که نخواهد رفت، برای دلخوشی او موافقت کرد. اما به محض اینکه شب شد و در رختخوابش دراز کشید فهمید که به هر قیمتی شده باید خود را به او برساند. کورمال کورمال لباس پوشید. در تاریکی به صدای نفسهای آرام برادرش، به سرفه‌های خشک پدرش در اتاق پهلویی، به خرخر مرغها در حیاط، به وزوز پشه‌ها، به تپش قلب خود و به زمزمه بی انتهای جوانی که تا آن موقع متوجهش نشده بود گوش کرد و به خیابان خفته قدم نهاد. از ته دل آرزو می کرد آنطور که زن قول داده در خانه او نیمه باز نباشد و قفل باشد ولی در باز بود. بانوک انگشتان آن را فشار داد. لولاها ناله طولانی و غم انگیزی سر دادند که انعکاسش مانند بادی سرد در تمام بدن او پیچید. وقتی از میان در می گذشت همانطور که سعی داشت بی سروصدا پیش برود، بوی او به شامش خورد. به مدخل خانه رسیده بود. سه برادر زن نئوهای خود را طوری بسته بودند که در تاریکی جهتشان معلوم نبود. مجبور بود با نوک پا از مدخل بگذرد، در اتاق خواب را باز کند و به نحوی پیش برود که قدم به بستر عوضی نگذارد. موفق شد. پایش به طناب نئوها گرفت که خیلی پایینتر از آنچه او تصور می کرد بسته شده بودند. مردی که تا آن موقع خرخر می کرد، در خواب تکالی خورد و با لحنی تأسف بار گفت: «چهارشنبه بود.» وقتی در اتاق خواب را به جلو فشار داد، در روی کف زمین ناهموار جیرجیر کرد. در تاریکی مطلق، در عین بیچارگی، ناگهان حس کرد که تمرکز افکارش را از دست داده است. در آن اتاقک تنگ و کوچک، مادر، دختر دیگرش با شوهر خود و دو بچه، و زنی که شاید در انتظار او لبود خوابیده بودند. می توانست خود را به دست بوی او بسپرد و به دنبالش آن برود، ولی بوی او در تمام خانه پخش شده بود، درست همانطور که به زیر پوست خود او رفته بود. لمحهای بی حرکت بر جای ماند. همچنانکه با تعجب از خود سؤال می کرد چگونه توانسته است به آن دام پای بگذارد دستی با انگشتان از هم گشوده از میان تاریکی بیرون آمد و چهره او را نوازش کرد. تعجبی نکرد، زیرا بی آنکه بداند، منتظر بود. خود را به آن دست سپرد. خسته و مانده، بی اختیار به دنبالش آن دست به محلی بی شکل کشیده شد. دستها او را لخت کردند و مثل یک گونی سیب زمینی به دنبالش خود کشیدند و به این طرف و آن طرفش انداختند. در تاریکی، دستهای

خودش را حس نمی کرد. به جای بوی زن، بوی آسونیاك به مشامش می خورد. سعی می کرد قیافه زن را به خاطر بیاورد اما در عوض چهره اورسولا را در برابر خود می دید. می دانست دارد کاری می کند که مدتهاست آرزویش را داشته و هرگز تصور نمی کرده که در حقیقت می توان آن را انجام داد. نمی دانست چطور دارد آن کار را می کند. نمی دانست پاهایش کجاست، سرش کجاست، آن پا مال کیست، آن سر مال کیست. حس می کرد بیش از آن طاقت ندارد که صدای سرد کلیه ها و روده های خود، آن ترس و نگرانی کشنده فرار، و آن سکوت و تنهایی وحشتناک را تحمل کند.

اسمش پیلار ترنرا بود. او نیز در مهاجرتی که با بنیانگذاری ما کوندو پایان یافته بود، شرکت داشت. خانواده اش او را همراه خود کشانده بودند تا او را از مردی که در چهارده سالگی به او تجاوز کرده بود و تا بیست و دو سالگی عاشق او بود، دور کرده باشند. مرد هرگز تصمیم نگرفته بود وضعیت خود را عیان کند چون مرد آزادی نبود. به او قول داده بود که فقط موقعی که بتواند زندگی خود را سروسامانی ببخشد تا انتهای دنیا دنبالش برود. پیلار از انتظار او خسته شده بود. هر بار، در مردان قد بلند و قد کوتاه، موطلابی و موسیاه، که فالهای ورق در جاده های گوناگون، در مسیرهای دریایی تا سه وعده سه روز، سه ماه یا سه سال. در سر راه او قرار می دادند او را می دید. در دوران انتظار، قدرت رانهای خود، سفتی پستانها، و عادت به مهربانی را از دست داده بود ولی جنون، قلبش را همچنان دست نخورده حفظ کرده بود. خوزه آرکادیو که از آن هوسبازی دیوانه شده بود هر شب به دنبال نشانه او در هزار توی آن اتاق پیش می رفت. یک بار در را بسته یافت. چندین بار در زد. می دانست که وقتی جرأت کند و انگشت خود را به در بکوبد تا آخر در را خواهد کوفت. پس از انتظاری بی پایان، زن در را به رویش گشود. روزها دراز می کشید و دزدانه در لذت یاد آوری شب قبل غرق می شد. وقتی که زن، خندان و خوشحال، با حالتی بی تفاوت، و راجی کنان وارد خانه می شد، او احتیاجی نمی دید تا هیجان خود را مخفی کند، چون آن زن که انفجار قهقهه اش کبوترها را از وحشت می پراکند با آن قدرت نامرئی که نفس کشیدن از درون و کنترل کردن ضربان قلب را به او می آموخت و به او فهمانده بود علت ترس بشر از سرگ چیست، هیچگونه ارتباطی نداشت. چنان در خود فرو رفته بود که وقتی پدر و برادرش خبر آوردند که طلاهای اورسولا را از آن توده فلزی جدا کرده اند - و به همین خاطر خانه

را روی سرشان گذاشته بودند او متوجه خوشحالی و سرور همگانی نشد. در واقع، پس از روزها کار و کلنجار بالاخره موفق شده بودند. اورسولا خوشحال بود و حتی بخاطر اختراع کیمیاگری از خداوند تشکر کرد. اهالی دهکده به آزمایشگاه هجوم آوردند و با شیرینی گویا با و بیسکویت این معجزه را جشن گرفتند. خوزه آرکادیو بوئندیا، طلای جدا شده از تفاله فلزها را به آنها نشان می داد، گویی بتازگی خودش آن را اختراع کرده است. همانطور که طلا را در دست گرفته بود، دور می چرخید و آن را به همه نشان می داد. آن توده خشک و زرد رنگ را جلو چشمان پسر ارشد خود که در این اواخر دیگر پای به آزمایشگاه نگذاشته بود نگه داشت و پرسید: «به نظرت مثل چیست؟»

خوزه آرکادیو با صداقت جواب داد: «گه سگ.»

پدر با پشت دست چنان سیلی محکمی به دهان او زد که خون و اشک با هم از چهره اش روان شد. شب هنگام، پیلار ترنرا، در تاریکی بطری و پنجه را یسافت و صورت ورم کرده او را با تفتور آرنیک کمپرس کرد و بعد بی آنکه به خوزه آرکادیو زحمتی بدهد، با او عشق ورزید و شهوت او را فرو نشاند. به چنان مرحله ای رسیدند که کمی بعد بی آنکه خود متوجه شوند زمزمه می کردند.

خوزه آرکادیو گفت: «دلم می خواهد فقط با تو باشم، یکی از این روزها عشق خودمان را پیش همه فاش خواهم کرد تا دیگر مجبور نباشیم یکدیگر را مخفیانه دوست بداریم.»

پیلار سعی نکرد او را آرام کند.

گفت: «چقدر عالی می شود. وقتی تنها بشویم چراغ را روشن نگاه می داریم تا همدیگر را خوب تماشا کنیم و من هر چه که دلم بخواهد بی آنکه از کسی بترسم فریاد می زلم و تو هر چه که دلت بخواهد در گوش من می خوانی.»

این گفتگو، کینه شدیدی را که در دل نسبت به پدرش حس می کرد، امکان عشق بدون تظاهر، و شجاعت او را برانگیخت تا اینکه به راحتی و بدون مقدمه همه چیز را برای برادرش تعریف کرد.

آنورلیانوی خردسال، ابتدا فقط امکان خطری را که متوجه ماجرای برادرش بود درک می کرد ولی موفق نمی شد زیبایی آن را بفهمد. رفته رفته تشویش و نگرانی بر او چیره شد با آگاهی از جزئیات خطرات ماجرای عاشقانه برادرش، در رنج و شوق برادرش شریک می شد و احساس وحشت آمیخته به سعادت می کرد. در تخت تنها که مانند آتش او را می سوزاند تا سحر در انتظار برادرش بیدار می ماند

داده بودند، نه به قصد نشان دادن فوایدیخ در زندگی. این بار، همراه آتشبازیهای فراوان، یک قالیچه پرنده هم آورده بودند، ولی آن را فقط یک وسیله تفریح معرفی کردند نه عنصر مهمی در توسعه وسایل حمل و نقل. اهالی دهکده بلافاصله آخرین سکه های طلای خود را از زیر خاک در آوردند تا روی خانه های دهکده پرواز سریعی بکنند. به برکت وضع شلوغ و به هم ریخته همگانی، خوزه آرکادیو و پیلارترنرا ساعات دلپذیری را با هم گذراندند. در بین جمع، عاشق و معشوقی سعادت مند شده بودند و فهمیدند که عشق حسی است بس عمیقتر از سعادت زودگذر شبهای پنهانی آنها. با این حال، پیلار این جذبه را درهم ریخت؛ از خوشحالی و شعفی که خوزه آرکادیو در مصاحبت او نشان می داد سوء استفاده کرد و یکباره دنیا را بر سر او خراب کرد و گفت: «حالا واقعاً یک مرد حسابی شدی.» و وقتی متوجه شد که او معنی حرفش را نفهمیده است، صاف و پوست کنده گفت: «بزودی پدر می شوی.»

خوزه آرکادیو تا چند روز جرأت نمی کرد از خانه خارج شود. بمحض اینکه صدای خنده پیلار را از آشپزخانه می شنید، دوان دوان به آزمایشگاه پناه می برد. آزمایشگاه بار دیگر با دعای اورسولا برپا شده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا با شغف هرچه تمامتر پسر فراری خود را پذیرفت و او را همراه خود به کشف «اکسیر» واداشت. یک روز بعد از ظهر، بچه ها از دیدن قالیچه سحرآمیز که به سرعت از جلو پنجره آزمایشگاه پرواز می کرد سخت به هیجان آمدند. یک مرد کولی آن را هدایت می کرد و چند بچه از روی آن با خوشحالی به طرف آنها دست تکان می دادند، ولی خوزه آرکادیو بوئندیا حتی نگاهی هم به آنها نینداخت، گفت: «بگذارید همینطور در رؤیای خود باقی بمانند، ما خیلی بهتر از آنها پرواز خواهیم کرد، با منابعی علمی تر و نه مثل آنها با یک روتختی ناچیز.» خوزه آرکادیو با وجودی که سعی داشت تظاهر کند که نظرش به کیمیاگری جلب شده است، هرگز از قدرت الخطم الخراطوم که به نظرش یک بطری کج و کوله می رسید چیزی سردر نیامورد. قادر نبود خود را از آن نگرانی شدید خلاص کند. خواب و خوراک از او سلب شد، درست مثل پدرش، وقتی که آزمایشهایش به نتیجه نمی رسید، افسرده و بدخلق شد؛ وضع روحیش چنان بد شد که خوزه آرکادیو بوئندیا، به تصوری که شوق شدید کیمیاگری او را به آن حال انداخته است، شخصاً او را از خدمت در آزمایشگاه معاف کرد. آنورلیانو به خوبی می دانست که سرچشمه آشفتنی حال برادرش کوچکترین ارتباطی به آزمایشهای کیمیاگری ندارد، اما دیگر نمی توانست محرم اسرار او باشد؛ برادرش حالت سابق را از دست داده بود، از درد دل کردن و شریک کردن او امتناع می ورزید

و بعد تا وقتی زمان بیدار شدن می رسید بی آنکه احساس خواب و خستگی بکنند، با هم حرف می زدند، بطوری که پس از چندی، هر دو مدام در حال چرت زدن بودند و هر دو نسبت به کیمیاگری و دانش پدرشان نفرت شدیدی در دل پیدا کردند و در تنهایی خود فرو رفتند. اورسولا می گفت: «این دو تا بچه انگار سنگ شده اند، حتماً کرم دارند.» داروی فوق العاده بدسزه ای از تخم کرم کوبیده تهیه کرد که هر دو آنها با خوشرویی پیش بینی نشده ای نوشیدند و هر دو همزمان روی لگنهای خود نشستند و در عرض یک روز سزاجشان یازده بار کار کرد. کرم صورتی رنگی از آنها دفع شد که با خوشحالی هر چه تمامتر به همه نشان دادند. چون بدان وسیله می توانستند علت حواس پرتی و خواب آلودگی خود را به اورسولا ثابت کنند. آنورلیانو اکنون نه تنها همه چیز را می فهمید، بلکه تجربیات برادرش را قدم به قدم برای خود مزه مزه می کرد. یک بار که برادرش جزئیات عشق بازی را برای او شرح می داد، صحبتش را قطع کرد و پرسید: «چه حسی به آدم دست می دهد؟»

خوزه آرکادیو بلافاصله جواب داد: «مثل زلزله است.»

پنجشنبه روزی از روزهای ماه ژانویه، ساعت دو بعد از نیمه شب، آمارانتا به دنیا آمد. قبل از آنکه کسی وارد اتاق بشود، اورسولا نوزاد را به دقت معاینه کرد؛ مثل بچه مارسلو، آبکی و سبک وزن بود ولی تمام اعضای بدنش به آدمیزاد شباهت داشت. آنورلیانو، تا وقتی خانه را پر از جمعیت نیافته بود متوجه این اتفاق تازه نشده بود. از شلوغی خانه استفاده کرد تا به دنبال برادرش که از ساعت یازده بستر را ترک کرده بود برود. تصمیمش چنان ناگهانی بود که حتی فرصت نکرد از خود سؤال کند چگونه می خواهد او را از آغوش پیلارترنرا بیرون بکشد. ساعتها دور خانه او چرخید، صدایش کرد، سوت زد و عاقبت با نزدیک شدن سحر مجبور به مراجعت شد. وقتی به اتاق مادرش رسید خوزه آرکادیو را در آنجا یافت که با قیافه حق بجانب با خواهر نوزادشان بازی می کرد.

چله زایمان اورسولا، تازه به پایان رسیده بود که کولیها بار دیگر بازگشتند، همان شعبده بازها و آکروباتهایی بودند که یخ را به آنجا آورده بودند. بر خلاف کولیهای ملکیداس، در اندک زمانی نشان داده بودند که فقط به منظور تفریح و نمایش به آنجا می آیند، نه به عنوان پشاهنگان جهان پیشرفته. حتی موقعی هم که یخ را به آنجا آورده بودند، آن را به عنوان یکی از عجایب سیرک نمایش

دخترک داشت او را تحریک می کرد. چند لحظه بعد زنی کولی که بدنی فوق العاده زیبا داشت و مردی که نه از کولیهای سیرک بود و نه از اهالی دهکده، وارد چادر شدند و در جلو تختخواب مشغول درآوردن لباسهایشان شدند. زن، بی اختیار متوجه بدن برهنه خوزه آرکادیو شد. با حرارتی غم انگیز به حیوان زیبای خفته او دست زد و گفت: «پسرم خدا ترا همینطور که هستی حفظ کند!»

دختر کولی از آنها تقاضا کرد که تنهایشان بگذارند و آن دو نفر روی زمین، نزدیک تخت، دراز کشیدند. شهوت دیگران شور خوزه آرکادیو را برانگیخت. با اولین تماس عاشقانه، استخوانهای دخترک، مثل یک مشت طاس صدا کرد؛ گویی می خواست از هم جدا بشود، پوست بدنش در عرقی کمرنگ از هم باز شد و چشمانش پراز اشک شد و ناله ای غم انگیز همراه بوی ملایم خاک از سراسر بدنش بیرون آمد، ولی آن تماس جسمانی را باشجاعتی ستایش-انگیز و اراده ای استوار، تحمل کرد. خوزه آرکادیو حس می کرد به آسمان، بسوی اشراقی ملکوتی صعود می کند و در آنجا قلبش می ترکد و از آن هزاران هزار شرم ریزه لطیف بیرون می ریزد و از گوشه های دخترک وارد بدن او می شود و به زبان او بدل می شود و از دهانش بیرون می آید. آن روز پنجشنبه بود. شنبه شب خوزه آرکادیو پارچه سرخ رنگی به سر بست و همراه کولیها از آنجا رفت.

وقتی اورسولا متوجه غیبت او شد، تمام دهکده را برای یافتنش جستجو کرد. در محل چادر کولیها، در بین خاکستر آتشفشان که هنوز از آن دود بلند می شد، فقط مستی خاک کروی به برجای مانده بود. یک نفر که در بین خاک کرویها دنبال مهره می گشت به اورسولا گفت که شب قبل پسر او را در جمع کولیها دیده که ارابه قفس مرد - افعی را به جلو می رانده است. اورسولا به شوهرش که از خبر ناپدید شدن پسرشان کوچکترین نگرانی از خود نشان نداده بود فریاد زد: «رفته کولی شده!»

خوزه آرکادیو بوئندیا در همان حال که در هاون مشغول کوبیدن چیزی بود که هزاران بار خرد کرده و داغ کرده و باز کوبیده بود، گفت: «امیدوارم حقیقت داشته باشد؛ در آن صورت مرد خواهد شد.»

اورسولا مسیر کولیها را جویا شد؛ در طول جاده ای که به او نشان داده بودند رد پای کولیها را، به این امید که شاید بتواند خود را به موقع به آنها برساند، گرفت و رفت و از دهکده دور شد. چنان دور شد که فکر بازگشت را از سر بیرون کرد. خوزه آرکادیو بوئندیا تا ساعت هشت شب متوجه غیبت همسرش نشد. آنچه را کوبیده بود در بین مقداری کود گرم گذاشت و به سراغ آمارانتای کوچک

و به موجودی منزوی و بد اخلاق تبدیل شده بود. یک شب، نگران تنهایی، و آکنده از کینه به دنیا و مافیها، مثل همیشه رختخواب خود را ترک کرد ولی به جای اینکه به نزد پیلاترترنرا برود، به نمایشگاه کولیها رفت. مدتی بدون هدف بین آن اختراعات عجیب و غریب گشت ولی هیچکدام نظرش را جلب نکرد - سرانجام متوجه چیز دیگری شد: دخترکی کولی؛ دختر بچه ای که مهره های زیادی به گردن آویخته بود. خوزه آرکادیو هرگز زنی به آن زیبایی ندیده بود. دخترک در بین جمعیت به نمایش غم انگیز مردی نگاه می کرد که بخاطر سرپیچی از او امر والدینش تبدیل به افعی می شد.

خوزه آرکادیو بی آنکه توجهی بکند، همانطور که نمایش مرد افعی ادامه داشت، خود را از بین جمعیت پیش راند و به صف اول، به نزدیکی دخترک کولی رساند و پشت سر او ایستاد. خود را به پشت او چسباند و مشغول فشار دادن شد. دخترک سعی کرد خود را کنار بکشد ولی خوزه - آرکادیو با فشار محکمتری خود را به پشت او چسباند. آنوقت دخترک که از تعجب و وحشت می لرزید، آلت او را حس کرد. در جای خود بی حرکت ماند. برایش چنین چیزی باور کردنی نبود. عاقبت سر برگرداند لبخندی هراسان زد. در آن لحظه، دو مرد کولی، افعی را در قفسی گذاشتند و به درون چادر بردند.

کولی دیگری که برنامه ها را اعلام می کرد گفت: «واکنون، خانمها و آقایان، نمایش زنی آغاز می شود که چون چیزی را دیده بود که نمی بایستی ببیند، محکوم شد که به مدت صد و پنجاه سال، هر شب سر از تنش جدا بشود.» خوزه آرکادیو و دخترک به تماشای سر بریدن زن نایستادند. به چادر دخترک رفتند و در آنجا، همانطور که آهسته آهسته لخت می شدند، یکدیگر را هراسناک و دیوانه وار بوسیدند. دختر کولی پیراهن از تن درآورد و خود را از دامنهای متعدد آهارزده اش خلاص کرد. پستانبند آهارزده بیهوده و گلویندهای مهره ای اش را درآورد؛ به موجودی تبدیل شد که گویی اصلاً وجود ندارد؛ مثل یک قورباغه کوچک نحیف بود. پستانهایش تازه داشت بالا می آمد و رانهایش چنان باریک و لاغر بود که قطرشان حتی به قطر بازوان خوزه آرکادیو هم نمی رسید. گرچه مصمم بودن و گرمای آغوشش شکنندگی بدنش را جبران می کرد، با این حال خوزه آرکادیو قادر نبود با خیال راحت او را در آغوش بگیرد. دریک چادر عمومی بودند که کولیها مدام یا وسایل سیرک خود به آن رفت و آمد می کردند و به کارهای خود می نشستند و حتی کنار تخت می نشستند و طاس - بازی می کردند. چراغی که از وسط چادر آویزان بود تمام چادر را روشن می کرد. خوزه آرکادیو در خین نوازشهایش، لخت روی تختخواب دراز کشید.

رفت که از شدت گریه چیزی نمانده بود خفه شود. طی چند ساعت گروهی از مردان مجهز تشکیل داد و پس از آنکه آمارانتا را به دست زنی سپرد که به او شیر بدهد، در جستجوی اورسولا به جاده‌های نامرئی پای نهاد. آئورلیانو همراه آنها رفت. چند ماهیگیر سرخپوست که زبان آنها را نمی‌فهمیدند، نزدیک سحر با حرکات دست به آنها حالی کردند که عبور هیچکس را در آن حوالی ندیده‌اند. پس از سه روز جستجوی بی‌نتیجه به دهکده مراجعت کردند.

خوزه آرکادیو بوئندیا، تا چندین هفته در بهت و حیرت فرو رفته بود. مثل یک مادر از آمارانتای کوچک پرستاری می‌کرد و او را شستشو می‌داد و لباسش را عوض می‌کرد و روزی چهار بار او را به خانه زنی می‌برد تا شیرش بدهد و حتی شبها برایش آوازی می‌خواند که هرگز اورسولا برایش نخوانده بود. یک بار، پیلار ترنرا پیشنهاد کرد که در غیبت اورسولا به کارهای خانه برسد. آئورلیانو که قوه مرموز پیش‌بینی کردنش با آنهمه وقایع ناگوار حساستر شده بود، با دیدن او که وارد خانه شده بود همه چیز برایش روشن شد. به نحوی نامفهوم پی‌برد که فرار برادر و در نتیجه مفقودالایر شدن مادرش، تقصیر آن زن بوده است. با خصومتی ظالمانه و در عین حال ساکت و آرام چنان آن زن را آزار داد که زن پایش را از خانه آنها برید.

گذشت زمان همه چیز را عادی کرد. خوزه آرکادیو بوئندیا و پسرش نفهمیدند چه وقت و چگونه، بار دیگر خود را در آزمایشگاه یافتند. بعد از گردگیری کردن لوازم، آتش زیر کوره را روشن کردند و به‌دور رفتن با ماده‌ای که ماهها در زیر کودهای گرم خفته بود مشغول شدند. حتی آمارانتا که در سبد کوچک خود، که از شاخه‌های بید بافته شده بود، خوابیده بود با کنجکاوی به عملیات پدر و برادرش در اتاقک آزمایشگاه آغشته به بخار جیوه، نگاه می‌کرد. چند ماه پس از سفر اورسولا، وقایع عجیبی رخ داد. یک بطری کوچک که مدت‌ها خالی در گوشه گنج‌های افتاده بود و فراسوش شده بود، چنان سنگین شد که تکان دادنش غیر ممکن بود. روی میز کار، یک دیگ پر از آب بدون اینکه زیرش آتشی روشن باشد، نیم ساعت تمام جوشید تا تمام آبش بخار شد. خوزه آرکادیو و پسرش این حوادث را با هیجانی آسبخته به حیرت تماشا می‌کردند. از آنجا که قادر نبودند دلیلی برای خود بیان کنند آن را به پای پیش‌درآمد کشف اکسیر می‌گذاشتند. یک روز، سبد آمارانتا خود بخود تکان خورد و یک دور کامل دور اتاق چرخید. آئورلیانو بهت‌زده دوید و آن را متوقف ساخت. برعکس، پدرش متوحش نشد؛ سبد را به جای خود گذاشت و آن را به پایه میز بست. حال دیگر یقین داشت آنچه مدت‌هاست انتظارش را می‌کشید بزودی فرا خواهد رسید. در آن موقع

بود که آئورلیانو شنید او می‌گوید: «اگر از خدا نمی‌ترسی، از فلزات بترس.» ناگهان اورسولا، پس از پنج ماه غیبت، بازگشت. جوانتر شده بود. با هیجان هرچه تماشتر، ملبس به لباسهایی که کسی تا کنون پارچه آنرا هم در دهکده ندیده بود، وارد شد. خوزه آرکادیو بوئندیا که نزدیک بود قلبش از شدت هیجان بایستد فریاد می‌زد: «همین بود. می‌دانستم اتفاق خواهد افتاد.» و از ته دل به گفته خود ایمان داشت. در طول انزوای طولانی خود، همانطور که با اکسیر کلنچار می‌رفت از صمیم قلب آرزو می‌کرد واقعه موعود اتفاق بیفتد؛ واقعه، کشف حجر الفلاسفه یا بدست آوردن دمی که فلزات را زنده می‌کند یا قدرت تبدیل لولاها و قفل‌های خانه به طلا نبود، چیزی بود که در حقیقت اتفاق افتاده بود: مراجعت اورسولا. اما زنش در خوشحالی او شرکت نمی‌کرد. خیلی عادی او را بوسید، گویی فقط برای یک ساعت از خانه خارج شده بود، به او گفت: «بیزون خانه را نگاه کن.»

وقتی خوزه آرکادیو بوئندیا از خانه خارج شد و جمعیت را دید، مدتی طول کشید تا بتواند بر حیرت خود فائق شود؛ کولی نبودند، مردان و زنانی مثل خود آنها بودند با گیسوان صاف و پوست تیره‌رنگ که به زبان آنها حرف می‌زدند و از دردهای مشترکی می‌نالیدند، بار قاطرهایشان سواد خوراکی بود؛ ارا به‌های سنگین که گاومیش آنها را می‌کشید، از لوازم منزل مملو بود، لوازمی ساده و مفید که بدون جار و جنجال برای فروش عرضه می‌شد. از سوی دیگر با تلاق می‌آمدند، فقط دو روزتسا آنجا راه بسود. در آن سو، شهرهایی وجود داشت که در تمام ماههای سال، پست دریافت می‌کردند و با وسایل آسایش زندگی آشنایی داشتند. اورسولا نتوانسته بود خود را به کولیه‌ها برساند، در عوض راهی را یافته بود که شوهرش در جستجوی بی‌نتیجه کشف اختراعات بزرگ موفق به یافتن آن نشده بود.

طوطی معاوضه می کردند. خوزه آرکادیو بوئندیا یک لحظه آرام و قرار نداشت. از حقیقتی که آنهمه از خیالات او سحرانگیزتر بود سرمست شد و علاقه اش نسبت به آزمایشگاه کیمیاگری بکلی از بین رفت و آنچه را که ماهها برایش وقت صرف کرده بود به حال خود رها کرد و دوباره مثل ایام گذشته فعال شد؛ ایامی که محل تقاطع خیابانها و وضعیت ساختمان منازل جدید را به گونه ای تعیین می کرد که همه از امتیازات مشترکی برخوردار باشند. در بین تازه واردها چنان شهرت و نفوذی بدست آورد که بدون مشورت با او نه محلی تأسیس می شد و نه دیوار خانه ای بالا می رفت تا جایی که مصلحت در آن دیدند که وظیفه تقسیم اراضی را او به عهده بگیرد. وقتی کولیهای آکروبات باز با نمایشهای سیار خود که این بار به انواع بازیها و قمارها تبدیل شده بود باز گشتند، اهالی به تصور اینکه خوزه آرکادیو نیز همراه آنهاست، با خوشرویی فراوانی استقبالشان کردند، ولی خوزه آرکادیو با آنها نیامده بود و سرد افعی، یعنی تنها کسی که می توانست در باره سرنوشت فرزندشان به آنها اطلاعی بدهد، همراه آنها نبود. از این رو به کولیها نه اجازه داده شد در دهکده بمانند و نه دیگر پا به آنجا بگذارند. آنها را متهم به فسق و فجور و انحرافات اخلاقی کردند. با این حال خوزه آرکادیو بوئندیا اعلام کرد که دروازه شهر همیشه به روی قبیله سلکیادس که با دانش هزار ساله و اختراعات حیرت انگیز خود در بنیانگذاری دهکده سهم بسزایی داشته است، باز خواهد بود. اما، بنا برگفته آن کولیهای جهانگرد، قبیله سلکیادس بخاطر اینکه پای از حد علم بشری فراتر نهاده بود، نشان از روی زمین محو شده بود.

خوزه آرکادیو بوئندیا که برای مدتی لااقل از دست خیالپروریهای خود خلاص شده بود در مدت کوتاهی کارها را تنظیم کرد. تصمیم گرفته شد که پرندگان شهر را که از بدو بنیانگذاری با نغمه های خود به آنجا سرور و شادی بخشیده بودند، آزاد کنند و به جای آنها، در خانه ها ساعتها آهنگدار بیاویزند؛ ساعتها چوبی خوشتراش بسیار زیبایی که عربها با طوطی معاوضه می کردند. خوزه آرکادیو بوئندیا ساعتها را چنان به دقت کوک و تنظیم کرد که هر نیم ساعت یکبار در سراسر دهکده یک آهنگ شاد پخش می شد و سر ظهر یک والس کاسل نواخته می شد. در آن سالها، خوزه آرکادیو بوئندیا بود که تصمیم گرفت در طول خیابانها به جای درخت اقاویا، درخت بادام بکارند و خود او بود که بی آنکه برای کسی فاش کند، طریقی برای جاوید ساختن آنها پیدا کرد. سالها سال بعد، هنگامی که ماکوندو تبدیل به یک شهر وسیع با خانه های چوبی شیروانی دار شد، هنوز درختان بادام، در خیابانهای قدیمی،

فرزند پیلار ترنرا را، دوهفته پس از تولد، به خانه پدر بزرگ و سادر بزرگش آوردند. اورسولا با بی میلی و غرغرکنان او را قبول کرد. یک بار دیگر لجبازی و پافشاری شوهرش که حاضر نمی شد نوه دلبندهش به اسان خدا رها شود، بر او پیروز شده بود، ولی شرط کرد که بچه هرگز نباید به هويت اصلی خود پی ببرد. گرچه اسمش را خوزه آرکادیو گذاشتند ولی به خاطر اینکه اسامی را با هم عوضی نگیرند، او را فقط آرکادیو می نامیدند. در آن زمان، دهکده چنان به فعالیت افتاده بود و کارهای خانه چنان شلوغ شده بود که تربیت بچه ها در درجه دوم اهمیت قرار گرفت. بچه ها را به ویسیتاسیون سپردند. ویسیتاسیون زن سرخپوستی از اهالی گواخیرا بود، که با یکی از برادرانش برای فرار از طاعون بیخوابی که سالها بود قبیله آنها را گرفته بود، به ماکوندو آمده بود. آن دو چنان سهربان و خدمتگزار بودند که اورسولا آنها را نزد خود آورد تا در کارهای خانه کمکش کنند. چنین بود که آرکادیو و آمارانتا، زبان گواخیرا را قبل از زبان اسپانیولی فرا گرفتند و دور از چشم اورسولا که سخت مشغول ساختن آب نبات به شکل حیوانات کوچک بود، آشامیدن سوپ مارسولک و خوردن تخم عنکبوت را یاد گرفتند. دهکده ماکوندو بکلی تغییر شکل یافته بود؛ کسانی که همراه اورسولا به آنجا آمده بودند، جنس خاک زمین را خوب تشخیص داده بودند و به امتیاز آنجا نسبت به مناطق باتلاقی پی برده بودند. دهکده سوت و کور قدیمی، بزودی دهکده ای پر جنب و جوش شد؛ دهکده ای با مغازه و کارگاههای صنایع دستی و جاده ای که در آن دائماً دادوستد و تجارت می شد. اولین دسته عربها از همین جاده وارد شدند؛ شلواریایی از جنس گونی به پا داشتند، به گوشه هایشان حلقه آویخته بودند و گردنبندهای شیشه ای را با

همراه عده‌ای تاجر پوست که مأسور شده بودند او را با نامه‌ای تحویل خوزه آرکادیو- بوئندیا بدهند، از سفر دشوار مانائوره^۴ آمده بود. بدستی نمی‌دانستند چه کسی از آنها چنین تقاضایی کرده است. اثاثیه‌اش عبارت بود از یک چمدان کوچک، یک صندلی راحتی که رویش با دست گل‌نقاشی کرده بودند و یک کیسه کرباسی که استخوانهای پدر و مادرش در آن تلق تلق می‌کرد. کسی که به خوزه- آرکادیو بوئندیا نامه نوشته بود ادعا داشت که هنوز با وجود گذشت زمان و فاصله دور، او را فوق‌العاده دوست دارد و وظیفه انسانی خود می‌داند تا آن دختر بچه یتیم و بی‌پناه را به نزد او بفرستد. دخترک نسبت دوری با اوسولا، و در نتیجه باخوزه آرکادیو بوئندیا داشت گرچه نسبتش با او دورتر بود. دختر آن دوست فراموش نشدنی او، نیکانور اولوا^۵ و همسر محترمش ربکا مونتیل^۶ خدا بی‌سرز بود که استخوانهایشان را دخترک همراه آورده بود تا آنطور که شایسته آنهاست، مثل مسیحیان محترم به خاک سپرده شوند. اساسی نامبرده و امضای نامه کاسلا^۷ خوانا بود، با این حال نه خوزه آرکادیو بوئندیا و نه اوسولا، هیچ یک به خاطر نمی‌آوردند که اقوامی به آن اساسی داشته باشند. کسی را هم به نام فرستنده نامه در دهکده دور دست مانائوره نمی‌شناختند. از دخترک نیز امکان نداشت اطلاعات بیشتری در این زمینه به دست آورند. به محض ورود، در صندلی خود نشسته بود و همانطور که انگشت شست خود را می‌مکید، با چشمان درشت و وحشتزده‌اش به آنها نگاه می‌کرد؛ گویی از سوالات آنها اصلاً چیزی نمی‌فهمید. پیراهنی با خطوط سیاه مورب به تن داشت که از شدت کهنگی پوسیده بود. یک جفت پوتین ورنی کهنه هم به پا داشت. گیسوانش را با روبان سیاهی به پشت گوشه‌هایش جمع کرده بود. نقشهای روسریش از عرق محوشده بود. در میچ دست راستش، دندان یک جانور گوشتخوار روی یک انگوی مسی- که نظر قربانیش بود- به چشم می‌خورد. پوست مایل به سبز و شکم گرد و باد کرده طبل‌وارش حکایت از ناخوشی و گرسنگی می‌کرد که قدمتش از سن او خیلی بیشتر بود. وقتی به او غذا دادند بشقاب را روی زانو گذاشت و به غذا دست نزد. کار به آنجا رسید که تصور کردند ممکن است کر و لال باشد. تا اینکه سرخپوستها با زبان خود از او سؤال کردند که آیا کمی آب می‌خواهد، و او که گویی آنها را می‌شناخت چشمانش را تکانی داد و با سر جواب مثبت داد.

چون چاره دیگری نبود او را نزد خود نگاه داشتند. تصمیم گرفتند اسمش را ربکا بگذارند که بنا بر مضمون نامه اسم مادرش بود. آنورلیانو با

شکسته و گردو خاک گرفته به چشم می‌خورد، اما هیچکس نمی‌دانست چه کسی آنها را کاشته است. آنورلیانو، در همان حال که پدرش به اسور شهر سروسامان می‌بخشید و مادرش با هنر آب‌نبت‌سازی به شکل خروس و ماهی که روزی دوبار، به ردیف، روی طبق از خانه خارج می‌شدند ثروت خانوادگی را بالا می‌برد، ساعت‌های پی‌درپی را در آزمایشگاه متروک صرفاً بخاطر علاقه شخصی به آسوختن هنر زرگری، می‌گذراند. در اندک زمانی چنان قد کشیده بود که دیگر لباسهایی که از برادرش بر جای مانده بود به تنش نمی‌خورد و لباسهای پدرش را می‌پوشید. ولی از آنجا که آنورلیانو مانند سایر بوئندیها درشت هیكل نبود، ویسیتاسیون پیراهنها و شلوارها را برایش کوتاه می‌کرد. دوره بلوغ صدای شیرین او را از بین برد و او را به پسری گوشه‌گیر و ساکت تبدیل کرد اما در عوض، نگاه نافذی را که در هنگام تولد داشت به او بازگردانید. چنان در زرگری غرق می‌شد که موقع صرف غذا، با اکراه از آزمایشگاه بیرون می‌آمد. خوزه- آرکادیو بوئندیا که از سکوت و انزوایی او نگران شده بود، به مقصود اینکه احتیاج به زن دارد، کلید خانه را با مقداری پول به او داد، ولی آنورلیانو با آن پول اسید موریاتیک خرید تا بتواند آب طلا تهیه کند و سپس کلیدهای خانه را با آن آب طلا زد. حالت ضد و نقیض او بی‌شبهت به حالت آرکادیو و آدرانتا نبود؛ آن دوازده یک طرف دندان نو در آورده بودند و از طرف دیگر تمام روز به شغل خدمتکاران سرخپوست که با لجبازی هر چه تماسر سعی داشتند به جای اسپانیولی به زبان گواخیرایی صحبت کنند می‌چسبیدند. اوسولا به شوهرش می‌گفت: «بیخود غرغر نکن، بچه‌ها همیشه خلبازهای والدینشان را به ارث می‌برند.» آنورلیانو، در همان حال که او از بخت بد خود شکایت می‌کرد و معتقد بود که خل وضعی فرزندانش بی‌شبهت به داشتن دم خوک نیست، چنان نگاه عمیقی به او انداخت که او را در این تصور به شک انداخت.

آنورلیانو به او گفت: «یک نفر دارد می‌آید.»

اوسولا مثل مواقعی که پسرش چیزی را پیش بینی می‌کرد، سعی کرد با منطق کدبانویی خود او را متقاعد کند. این که کسی به آنجا بیاید طبیعی بود؛ روزانه دهها نفر خارجی، بدون اینکه مورد سوءظن قرار بگیرند، از ماکوندو عبور می‌کردند. با این حال آنورلیانو که گوشش به این دلیل و برهان بدهکار نبود، به پیش بینی خود اطمینان داشت و پافشاری می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌دانم چه کسی است، ولی هر که هست الان در راه است.»

و برآستی، روز یکشنبه، ربکا^۳ وارد شد. یازده سال بیشتر نداشت.

غذا خورد، و مثل همه از کارد و چنگال و قاشق استفاده کرد. چیزی نگذشت که متوجه شدند او اسپانیولی را هم بخوبی زبان سرخپوستان صحبت می‌کند و در کارهای دستی استعداد فراوانی دارد. آهنگ والس ساعتها را با اشعار زیبایی که خودش سروده بود می‌خواند. او را به‌عنوان یکی از اعضای خانواده خود پذیرفتند. اورسولا را خیلی بیش از آنچه فرزندان خودش دوستش داشتند، دوست داشت. آرکادیو و آمارانتا را برادر و خواهر، آنورلیانو را دایی، و خوزه-آرکادیو بوئندیا را «باباجان» می‌نامید. عاقبت مانند سایر اعضای خانواده او را شایسته نام خانوادگی خود دانستند و نام ربکا بوئندیا را بر او نهادند؛ نامی که تا آخر عمر با غرور و شایستگی بر او ماند.

در دوره‌ای که ربکا دیگر عادت خاک‌خوری را ترک کرده بود و در اتاق بچه‌های خوابید، یک شب ویسیتاسیون، زن سرخپوستی که با آنها می‌خوابید، اتفاقاً از خواب بیدار شد و از گوشه اتاق صدای عجیبی به گوشش رسید. به خیال اینکه جانوری وارد اتاق شده است وحش‌زده در جای خود نشست و آنوقت چشمش به ربکا افتاد که در صندلی راحتی خود نشسته است و انگشتش را در دهان گذاشته است و چشمهایش مثل چشم گربه در تاریکی برق می‌زند. ویسیتاسیون که از وحشت سراپا خشک شده بود، خسته از سرنوشت حذرناپذیر خود، در نگاه او علائم مرضی را مشاهده کرد که باعث شده بود او و برادرش از قبیله‌ای هزار ساله که خود شاهزادگانش بودند، فرار کنند؛ طاعون بیخوابی.

کاتائوره^۷ی سرخپوست، هنوز سحر نشده آنجا را ترک کرد. خواهرش در آنجا ماند چون قلبش گواهی می‌داد که آن مرض مهلک به هر نحوی شده به هر گوشه جهان که برود او را دنبال خواهد کرد. هیچکس وحشت‌کشنده ویسیتاسیون را درک نکرد. خوزه آرکادیو بوئندیا با خوش‌خالقی می‌گفت: «اگر قرار است نخوابیم، چه بهتر! آنوقت می‌توانیم از زندگی بیشتر بهره ببریم.» ولی زن سرخپوست برای آنها توضیح داد که وحشتناکترین چیز مرض بیخوابی فقط خود بیخوابی نیست، بلکه گرفتار شدن به وضعی وحشتناکتر است: از دست دادن حافظه. مریض وقتی به بیخوابی عادت کرد کم‌کم خاطرات دوران طفولیت را از یاد می‌برد، سپس اسم و مورد استفاده اشیاء، و بعد هویت اشخاص و حتی خود را فراموش می‌کند تا آنکه عاقبت در نوعی گنگی و فراموشی فرو می‌رود. خوزه آرکادیو بوئندیا که از خنده روده‌بر شده بود معتقد بود که این مرض ساخته خرافه‌پرستی سرخپوستان است. با این حال، اورسولا، محض احتیاط، ربکا را از سایر بچه‌ها جدا کرد.

چند هفته بعد که ناگهان وحشت ویسیتاسیون فرونشسته بود، یک

صبر و حوصله اسم تمام قدیسین روی تقویم را خواند ولی دید در مقابل همه اسمها بی تفاوت است. در آن زمان در ماکوندو قبرستان وجود نداشت. پس استخوانهای والدین او را در انتظار محل مناسبی جهت دفن همانطور در کیسه نگاه داشتند. ربکا تا مدت‌ها مزاحم همه بود؛ در جاهایی که اصلاً انتظار نمی‌رفت در مقابلشان سبز می‌شد و مثل مرغ کرچ صدا می‌کرد. مدت‌ها طول کشید تا توانست به زندگی خانوادگی خو بگیرد. در دور افتاده‌ترین نقطه خانه، روی صندلی کوچکش می‌نشست و انگشتش را می‌مکید. به هیچ چیز علاقه نشان نمی‌داد مگر به موسیقی ساعتها. هر نیمساعت، گویی انتظار داشت در نقطه‌ای از هوا آهنگ ساعت را بیابد، با دیدگان وحش‌زده به دنبال آن می‌گشت. چند روز اول نتوانستند به او غذا بدهند؛ نمی‌فهمیدند چطور تا آن موقع از گرسنگی نمرده است. سرانجام سرخپوستان که با قدمهای دزدکی و خستگی‌ناپذیرشان مدام در خانه رفت و آمد می‌کردند، متوجه شدند که ربکا فقط دوست دارد گل کف حیاط و گچهایی را که با ناخن از دیوارها می‌کند، بخورد. واضح بود که پدر و مادرش، یا هر کس دیگر که بزرگش کرده بود، بخاطر آن عادت او را خیلی تنبیه کرده بودند، چون این عمل را دزدکی، با احساس گناه انجام می‌داد و مقداری از گچ و خاک را کنار می‌گذاشت تا وقتی کسی متوجهش نیست، بخورد. پس از کشف این موضوع، همه او را زیر نظر گرفتند. در سراسر حیاط زعره گاو که فوق‌العاده تلخ بود پاشیدند و روی گچ دیوارها قفل قرمز مالیدند. تصور می‌کردند با این کار آن عادت زشت را از سر او خواهند انداخت ولی او برای به دست آوردن خاک به چنان حيله‌های زیرکانه‌ای متوسل شد که اورسولا مجبور شد طریق دیگری به کار ببرد. یک قابلمه آب پرتقال و ریواس تلخ را، تمام شب در هوای آزاد گذاشت تا با شکم خالی به خورد او بدهد. گرچه کسی به او نگفته بود که آن دارو چاره عادت خاک خوردن است، با این حال او فکرمی‌کرد که آن دوی تلخ با شکم ناشتا روی کبد اثر می‌کند و عکس‌العمل مثبتی نشان می‌دهد. ربکا، با وجود لاغری خود چنان پرزور و یاغی بود که برای خوراندن آن دوا به او، ناچار شدند مثل یک گوساله چانه و گوشه‌هایش را بگیرند. دخترک لگد می‌زد و در بین گازهایی که می‌گرفت و تنهایی که به طرف آنها می‌انداخت، صداهای نامفهومی از خود در می‌آورد که بنا به گفته سرخپوستها رکیکترین فحشهای زبان آنها بود. در نتیجه اورسولا معالجه خود را با شلاق مخاوط کرد. معلوم نشد به خاطر اثر داروی تلخ بودیا شلاق، و یا هر دو، که پس از چند هفته آثار بهبودی کامل در ربکا ظاهر شد؛ در بازیه‌های آرکادیو و آمارانتا که او را به چشم خواهر بزرگ خود نگاه می‌کردند شرکت جست، با اشتها

وقت کم می‌آمد. آنقدر همه کار کردند که تمام کارها به انجام رسید. ساعت سه بعد از نیمه شب، دست روی دست گذاشتند و مشغول شمردن نتهای والس ساعتها شدند. کسانی که می‌خواستند بخوابند - نه از روی خستگی بلکه فقط برای اینکه دلشان برای خواب دیدن تنگ شده بود - برای خسته کردن خود به هزاران حقه دست زدند؛ دورهم جمع می‌شدند و بدون سکوت با هم وراجی می‌کردند، ساعتها پشت سر هم قصه‌ای را تعریف می‌کردند، ماجرای خروس اخته را چنان پیچ و تاب دادند که به صورت داستانی بی‌انتها درآید. قصه‌گواز آنها می‌پرسید که آیا مایلند قصه خروس اخته را گوش کنند؛ اگر جواب مثبت می‌دادند، قصه‌گو می‌گفت از آنها نخواست که بگویند «بله» بلکه از آنها پرسیده که آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند؛ اگر به او جواب منفی می‌دادند قصه‌گو به آنها می‌گفت که از آنها نخواست که بگویند «نه» بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه؛ و اگر هیچ جوابی نمی‌دادند قصه‌گو می‌گفت که از آنها نخواست که هیچ جوابی به او ندهند بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه. هیچکس هم نمی‌توانست از جمع بیرون برود چون قصه‌گو می‌گفت از آنها نخواست که از آنجا بروند بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه؛ و همینطور زنجیروار این شبهای طولانی ادامه می‌یافت.

هنگامی که خوزه آرکادیو بوئندیا متوجه شد که مرض بیخوابی در سراسر دهکده شیوع یافته است، سران خانواده‌های اهالی را دور هم جمع کرد و آنچه را که در باره مرض بیخوابی می‌دانست برایشان توضیح داد. تصمیم براین شد که به هر طریقی شده از شیوع این بیماری به سایر دهات منطقه باتلاق جلوگیری کنند. از این رو زنگوله‌های بزغاله‌هایی را که اعراب با طوطیها معاوضه کرده بودند، باز کردند و در کنار دروازه دهکده، در اختیار کسانی گذاشتند که بی‌اعتنا به نصایح و التماسهای نگهبانان در دیدن دهکده پافشاری می‌کردند. هر بیگانه‌ای که در آن زمان از خیابانهای ماکوندو می‌گذشت مجبور بود زنگوله خود را به صدا در آورد تا بیماران بفهمند سالم است. در طول اقامت اجازه نداشت غذا بخورد و آب بیاشامد چون شکی نبود که این بیماری از طریق دهان سرایت پیدا می‌کند و کلیه اغذیه و آب آشامیدنی دهکده آلوده به مرض بیخوابی بود. در نتیجه، مرض فقط در حدود همان دهکده باقی ماند. قرنطینه چنان سودمند واقع شد که روزی فرا رسید که این وضعیت، وضعیتی عادی تلقی گردید و زندگی به نحوی ترتیب یافت که کار، بار دیگر روال عادی خود را از سر گرفت و دیگر هیچکس به عادت بیهوده خوابیدن فکر نکرد.

شب خوزه آرکادیو بوئندیا با تعجب بسیار متوجه شد که از زور بیخوابی در تخت خواب غلت می‌زند. اورسولا که بیدار بود دلیل بیخوابی او را پرسید و او جواب داد: «باز دارم به پرودنسیو آگیلار فکری کنم.» آن شب، حتی یک دقیقه نتوانستند بخوابند، ولی فردای آن روز حال هر دو چنان خوب بود که بیخوابی شب گذشته را فراموش کردند. سر ناهار، آنورلیانوی حیرت زده برای آنها شرح داد که گرچه شب گذشته را جهت آب طلا زدن به سنجاق سینه‌ای که خیال دارد روز تولد اورسولا به او هدیه کند، در آزمایشگاه به صبح رسانده و یک دم چشم بر هم نگذاشته، به هیچوجه احساس خستگی نمی‌کند. روز سوم بود که وحشت همگی را گرفت. موقع خواب دیدند اصلاً خوابشان نمی‌آید و متوجه شدند که بیش از پنجاه ساعت است که مژه بر هم نزده‌اند.

زن سرخپوست با اعتقاد راسخ خود گفت: «بچه‌ها هم بیدار مانده‌اند. وقتی این طاعون پا به خانه‌ای بگذارد هیچکس از آن جان سالم به در نمی‌برد.» واقعاً همه‌شان به مرض بیخوابی مبتلا شده بودند. اورسولا که از مادر خود فواید داروهای گیاهی را فرا گرفته بود، شربت‌ی از گل تاج‌الملوک تهیه کرد و کاسه‌ای از آن به هر نفر خوراند. باز هم نتوانستند بخوابند، در عوض تمام روز سر پا ماندند و خواب دیدند. در آن حالت شگفت‌بخش بیداری، نه تنها تصاویر خوابهای خود، بلکه خوابهای دیگران را هم می‌دیدند. گویی خانه یکباره از هجوم خوابهای آنها پر از جمعیت شده بود. ربکا که گوشه آشپزخانه روی صندلی خود نشسته بود با چشمان باز خواب دید مردی که به خود او شباهت زیادی دارد و لباس کتانی سفیدرنگی پوشیده است و یقه پیراهنش با دکه‌ای طلائی بسته می‌شود، یک بغل گل سرخ برای او آورده است؛ یک زن هم که همراه آن سرد آمده بود و دستان ظریفی داشت، یکی از گلها را از ساقه چید و در گیسوان دخترک فرو برد. اورسولا پی برد که آن زن و مرد پدر و مادر ربکا بودند ولی با تمام سعی خود در به خاطر آوردن آنها، عاقبت یقین کرد که هرگز در عمرش آنها را ندیده است. در طی این مدت، با بی‌احتیاطی هر چه تماستر، که خوزه آرکادیو بوئندیا هرگز آن را به خود نبخشید، آب نباتهای چوبی به شکل جانوران کوچک که در خانه تهیه می‌شد، در دهکده به فروش می‌رفت. بزرگسالان و خردسالان، با خوشحالی هر چه تماستر، به خروسهای سبز و خوشمزه آلوده به بیخوابی، به ماهیهای زیبا و سرخ بیخوابی، به اسبهای کوچک قشنگ و زردزنگ بیخوابی لیس می‌زدند. سپیده دم روز شنبه همه اهالی دهکده را بیدار یافت. ابتدا کسی متوجه جریان نشد. برعکس، از اینکه خوابشان نمی‌آمد خیلی هم راضی بودند. چون در آن موقع آنقدر کار در ماکوندو زیاد بود که همیشه

سرانجام آئورلیانو بود که بر حسب اتفاق روشی کشف کرد که ماهها باعث آسایش خاطر همه شد. از آنجایی که او بین اولین کسانی بود که به این بیماری مبتلا شده بود، در بیخوابی خود هنرزرگری را بخوبی فرا گرفت. یک روز به دنبال چیزی می گشت که فلزها را روی آن ورقه ورقه می کرد و اسم آن را فراسوش کرده بود، پدرش اسم آن را به او گفت: «سندان». آئورلیانو اسم را روی تکه کاغذی نوشت و آن را با چسب به زیر سندان کوچکی چسباند: سندان، بدین طریق مطمئن بود که در آتیه آن را فراسوش نخواهد کرد. اما به سغزش خطور نکرد که چون اسم آن شیء برای به خاطر سپردن مشکل بوده است، همین اولین نشانه از دست دادن حافظه است. چند روز بعد متوجه شد که برای به خاطر آوردن تقریباً تمام لوازم کارگاه زرگری باید به سغز خود فشار بیاورد. آن وقت اسم هر چیز را رویش نوشت تا با خواندن آن بتواند به خاطرش بیاورد. وقتی پدرش به او گفت که از اینکه سهمترین حوادث دوران طفولیت خود را فراسوش کرده سخت نگران است، آئورلیانو روش خود را برایش شرح داد و خوزه آرکادیو بوئندیا آن روش را در تمام خانه به کار بست و چندی بعد تمام اهالی را وادار کرد تا از آن طریق استفاده کنند. با یک قلم و مرکب اسم هر چیز را روی آن نوشت. میز، صندلی، ساعت، در، دیوار، تختخواب، قابلمه، به حیاط رفت و حیوانات و نباتات را علامتگذاری کرد: گاو، گوساله، خوک، مرغ، درخت سنجد، درخت موز. رفته رفته با در نظر گرفتن امکانات بیشمار نسیان متوجه شد که شاید روزی فرابرسد که بتوان اشیاء را با خواندن اسمی آنها به خاطر آورد ولی مورد استفاده آنها را فراسوش کرد. از این روش واضحتری را به کاربرد. نوشته ای که به گردن گاو آویخت نمونه بارزی بود از جنگ اهالی ما کوندو بر ضد نسیان: «این، گاو است. هر روز صبح باید او را دوشید تا شیر به دست بیاید؛ شیر را باید جوشاند و در قهوه ریخت تا شیر قهوه درست شود.» و بدین ترتیب در حقیقتی به زندگی ادامه دادند که هر لحظه بیشتر از ایشان فاصله می گرفت و فقط از طریق کلمات محفوظ مانده بود و با فراسوش کردن معنی لغات نوشته شده، برای ابد از دستشان می رفت.

در ابتدای جاده باتلاق، تابلویی آویخته بود که روی آن نوشته بود: «ما کوندو» و تابلوی بزرگتری در خیابان اصلی که نوشته خدا وجود داد روی آن به چشم می خورد. در تمام خانه ها تابلویی جهت یادآوری اشیا و احساسها آویخته بودند ولی این روش به چنان نیروی فکری زیاد و دایمی احتیاج داشت که عده زیادی از به کار بردن آن چشم پوشیدند و خود را به دست حقیقتی خیالی رها کردند؛ حقیقتی که آفریده خودشان بود و گرچه چندان عملی نبود اما

لااقل خیالشان را آسوده می کرد. پیلارترنرا، با اصراری هرچه تهاستتر، این فکر را در اهالی برانگیخت: خواندن گذشته در فال ورق؛ درست مثل سومی که آینده را با فال ورق پیشگویی می کنند. باتوسل به این نیرنگ، مکنه بیدار، زندگی را در جهانی آغاز کردند که سرنوشت از طریق فال ورق برایشان در نظر گرفته بود؛ در جهانی که پدر، سردی بود که چهره سبزه ای داشت و اوایل ماه آوریل به آنجا آمده بود و مادر، زنی بود که چهره اش از آفتاب سوخته بود و حلقه ای طلایی به انگشت دست چپ داشت و تاریخ تولد، آخرین سه شنبه ای بود که فاخته روی درخت غار نغمه سرایی کرده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا، که از آنهمه عملیات تسلی بخش، مایوس شده بود تصمیم گرفت «دستگاه حافظه» را که زمانی برای به خاطر سپردن اختراعات حیرت انگیز کولیها آرزویش را کرده بود، بسازد. این دستگاه سرور کردن روزمره مجموع چیزهایی را که انسان در طول عمر خود دیده و یاد گرفته بود، اسکان پذیر می ساخت. آن را به صورت یک لغتنامه چرخان در نظر مجسم می کرد که اگر کسی در وسط آن می ایستاد، با چرخاندن یک دستگیره، طی چند ساعت آنچه برای زندگی لازم بود از برابر دیدگانش رد می شد. چهارده هزار قلم چیز نوشته بود که از جاده باتلاق، پیرسردی که قیافه عجیبی داشت، بازنگوله غم انگیز کسانی که قادر به خوابیدن بودند، وارد شد. چمدان سنگینی را با طناب بدنبال می کشید و ارابه ای پر از پارچه های سیاه همراه داشت. یکر است به در خانه خوزه آرکادیو بوئندیا رفت.

وقتی ویسیتاسیون در خانه را گشود، او را نشناخت. تصور کرد می خواهد چیزی بفروشد و نمی داند در دهکده ای که در باتلاق فراسوشی فرو می رود، نمی توان چیزی فروخت. مرد سالخورده ای بود. گرچه صدایش با عدم اطمینان شکسته شده بود و دستهایش به وجود اشیاء شک داشت، اما واضح بود از جهانی می آید که آدسهایش هنوز می توانستند بخوابند و به خاطر بیاورند. خوزه آرکادیو بوئندیا او را در اتاق پذیرایی یافت که نشسته بود و خود را با کلاه سیاه و وصله دارش باد می زد و با دقتی رقتبار نوشته های روی دیوار را می خواند. خوزه آرکادیو بوئندیا از ترس اینکه سبادا او را در گذشته می شناخته و اکنون فراسوشش کرده باشد، با خوشرویی جلو رفت ولی میهمان متوجه خوشرویی ساختگی او شد و فهمید که فراسوش شده است. نه با فراسوشی طبیعی دل، بلکه با نسیانی ظالمانه تر و بازگشت ناپذیر که او بخوبی با آن آشنایی داشت: با فراسوشی سرگ. آن وقت به همه چیز پی برد. چمدان خود را که پر از انواع لوازم بود گشود و از بین آنها جعبه کوچکی محتوی چند شیشه بیرون کشید و شربتی خوشرنک به خورد او داد که بار دیگر حافظه اش را به او باز

گردانید. خوزه آرکادیو بوئندیا قبل از آنکه خود را در آن اتاق پذیرایی عجیب و غریب که زیر هرچیز اسم آن نوشته شده بود بیابد، قبل از آنکه از خواندن نوشته‌های روی دیوار از خود خجالت بکشد و با شوق و شعفی که نورش چشم را خیره می‌کرد، تازه وارد را بشناسد، چشمانش پراز اشک شد. تازه وارد ملک‌یادس بود. همچنانکه دهکدهٔ ما کوندو بازیابی خاطرات خود را جشن گرفته بود، خوزه آرکادیو بوئندیا و ملک‌یادس غبار از رفاقت دیرینهٔ خود زدودند. مرد کولی خیال داشت در آن شهر بماند. در واقع به سفر مرگ رفته بود اما چون قادر به تحمل تنهایی نبود از آن دنیا بازگشته بود. مطرود قبیله، به خاطر وابستگی به زندگی، تمام خواص ساوراء الطبیعهٔ خود را از دست داده بود و اکنون به آن گوشهٔ دنیا که مرگ هنوز به آن دسترسی نیافته بود پناهنده شده بود تا وقت خود را در آزمایشگاه به عکاسی بگذراند. خوزه آرکادیو بوئندیا هرگز دربارهٔ این اختراع چیزی نشنیده بود ولی هنگامیکه که تصویر خود و تمام خانواده‌اش را، ثابت و واضح روی ورقه‌ای از فلز قوس و قزح دار دید، دهانش از تعجب باز ماند. آن عکس زرد شده، متعلق به همان زمانی بود که خوزه آرکادیو بوئندیا موهای فلل-نمکی وز کرده‌ای داشت و یقهٔ پیراهنش با دگمه‌ای مسی محکم بسته شده بود و حالت وقاری همراه با تعجب داشت. اورسولا از خنده غش کرده بود و آن را ژنرال وحشتزده نامیده بود. در حقیقت، آن روز صاف و روشن ماه دسامبر که آن دستگاه تصویر او را روی ورقه‌ای فلزی انداخت، وحشتزده شده بود چون فکر می‌کرد مردم دارند رفته رفته از بین می‌روند و تصویر او روی ورقه‌ای باقی مانده است. بنا بر حکمت عجیب تغییر عادت، این سرتبه اورسولا بود که این فکر را از سر او بیرون کرد؛ گذشتهٔ تلخ را از خاطر برد و موافقت کرد ملک‌یادس در خانه آنها بماند، گرچه هرگز به آنها اجازه نداد از او عکسی بگیرند چون (بنا بر گفتهٔ خودش) مایل نبود اسباب مسخرهٔ نوادگانش بشود. آن روز صبح بهترین لباس بچه‌ها را به تن آنها پوشاند، صورتشان را پودر زد و به هر کدام یک قاشق شربت کدو خوراند تا بتوانند دو دقیقه کاملاً بی‌حرکت در مقابل آن دستگاه عجیب ملک‌یادس بایستند. در آن عکس خانوادگی، تنها عکسی که از آنها به جا ماند، آنورلیانو لباس مخمل سیاهی به تن داشت و بین آمارانتا و ربکا ایستاده بود. نگاهش عمیق و خمار بود، درست مثل نگاهی که سالها سال بعد، در مقابل جوخهٔ تیرباران داشت. اما آن موقع هنوز آیندهٔ خود را پیش‌بینی نکرده بود. زرگر قابلی شده بود، تمام دهات منطقهٔ باتلاق ظرافت کارهایش را می‌ستودند. در کارگاه که ملک‌یادس هم آزمایشگاهش را برپا کرده بود، حتی صدای نفس کشیدن او هم شنیده نمی‌شد، گویی به زبان دیگری برگشته بود. پدرش و مرد

کولی، پیشگوییهای نوستراداموس را فریاد زنان حلاجی می‌کردند. صدای بطریها و سینیها به گوش می‌رسید. از بس پایشان پیچ می‌خورد و از بس آرنج-هایشان به هم می‌خورد، اسید و برومور نقره در همه جا پخش شده بود. آنورلیانو که تمام وقت خود را صرف کار می‌کرد و دقت فراوانی به کار می‌برد، در اندک زمانی خیلی بیشتر از پول آب‌نباتهای اورسولا درآورد ولی همه در تعجب بودند که چرا در زندگی این جوان خوش‌قد و بالا زنی وجود ندارد. در حقیقت هم زنی در زندگی او نبود.

چند ماه بعد، فرانسیسکوی سرد، بازگشت؛ مرد سالخورده‌ای بود که مدام دور دنیا می‌گشت و دوست سالی از سنش می‌گذشت. اغلب وقتی از ما کوندو عبور می‌کرد، آهنگهایی را که خود سروده بود در آنجا رواج می‌داد. فرانسیسکوی سرد، مشروح وقایع و اخبار شهرهای بین راه خود، از مانائوره تا مرزهای باتلاق را با آواز می‌خواند بطوری که اگر کسی پیغامی داشت یا می‌خواست خبری شایع کند یا پرداخت دو پول سیاه موفق می‌شد. از این راه بود که شبی اورسولا، به امید اینکه از پسر خود خوزه آرکادیو اطلاعی به دست بیاورد، به آواز او گوش می‌کرد و بر حسب اتفاق از مرگ مادر خود با خبر شد. فرانسیسکوی سرد، در مسابقهٔ آواز و شعرگویی فی‌البداهه، شیطان را شکست داده بود و از این رو این اسم را بر او گذاشته بودند؛ اسم اصلی او را کسی نمی‌دانست. در زمان شیوع مرض بیخوابی از ما کوندو فرار کرد و یک شب، بدون اطلاع قبلی در سیکده کاتارینو ظاهر شد. تمام اهالی برای شنیدن اخبار جهان و آواز او به آنجا رفتند. همراه او یک زن هم آمده بود که از شدت فربهی، چهار سرد سرخپوست، کجاوه‌وار، او را روی یک صندلی، بردوش می‌کشیدند و دختر جوان دو رگه‌ای برفراز سرش یک‌چتر آفتابی گرفته بود. آن شب آنورلیانو هم به سیکده کاتارینو رفت. فرانسیسکوی سرد مثل یک سوسمار حشره‌خوار بین گروهی از اهالی مشتاق نشسته بود. با صدای پیر و خارج خود اخبار را می‌خواند. آکورد تونی کهنه می‌نواخت که سروالتر رالی^۹ در گوآیانا^{۱۰} به او هدیه کرده بود. با کوبیدن پاهای بزرگش که در اثر راه رفتن در نم‌زارها ترک ترک شده و شوره زده بود، آهنگ را همراهی می‌کرد. در انتهای دهکده، جلو در اتاقی که عده‌ای مرد مدام در رفت و آمد بودند، زن فربه نشسته بود و در سکوت، خود را باد می‌زد. کاتارینو یک گل سرخ نمادی به پشت گوش زده بود و به حاضران

8. Francisco El Hombre

۹. Sir Walter Raleigh: نجیب زادهٔ انگلیسی ۱۵۵۴-۱۶۱۸ م.

10. Guayana

شراب نیشکر می فروخت و گاه به گاه از فرصت استفاده می کرد و به سردها نزدیک می شد و دستش را جایی می گذاشت که نباید بگذارد. طرفهای نیمه شب، گرما طاقت فرسا شده بود. آنورلیانو اخبار را تا آخر گوش کرد. چیز جالبی درباره خانواده خود نشنید. داشت آماده رفتن به خانه می شد که زن فریه با اشاره دست صدایش زد.

به او گفت: «توهم برو تو. فقط بیست سنتاوو خرج برسی دارد.»

آنورلیانو سکه ای در کیفی که خانم رئیس بین رانهایش گذاشته بود انداخت و بی آنکه بداند چه چیز در انتظار اوست، وارد اتاق شد. دختر دورگه جوان با پستانهایی که هنوز کاملاً بالا نیامده بود، مثل ماده سگ، برهنه در رختخواب افتاده بود. آن شب، قبل از آنورلیانو، شصت و سه مرد به آن اتاق رفته بودند. هوای اتاق به نفس نفس زیاد، و به عرق و آه، آلوده شده بود. دخترک ملافه خیس را جمع کرد و از آنورلیانو خواست سر آن را بگیرد. ملافه، مثل پارچه خیمه سنگین شده بود. آن را چلانند تا به وزن عادی خود بازگشت. تشک را پشت و رو کردند؛ عرق از طرف دیگر تشک بیرون زد. آنورلیانو دلش می خواست آن عملیات هرگز پایان نپذیرد. او به آداب عشقبازی آشنایی داشت اما زانوانش توان نداشت و نمی توانست سر پا بایستد. گرچه پوست سوزان تنش مثل پوست مرغ سورسور شده بود ولی قادر نبود در مقابل اضطراب خالی کردن بار شکمش تاب بیاورد. وقتی دختر جوان رختخواب را آماده کرد و به او گفت که لخت شود، او به گنگی جواب داد: «به من گفتند بیایم تو، گفتند بیست سنتاوو در قیف بیندازم و زود کارم را بکنم.» دخترک شرم و گیجی او را درک کرد. به آرامی به او گفت: «اگر وقتی بیرون رفتی بیست سنتاوو دیگر هم پردازی می توانی کمی بیشتر اینجا بمانی» آنورلیانو لخت شد. از تصور اینکه بدن برهنه اش قابل مقایسه با برهنگی برادرش نیست خجالت می کشید. با وجودی که دخترک به او کمک می کرد ولی او بی تفاوت بود و سخت احساس تنهایی می کرد. با صدایی که گویی معذرت می خواست گفت: «بیست سنتاوو دیگر هم می پردازم.» دخترک در سکوت از او تشکر کرد. جای زخم بزرگی در پشت دخترک به چشم می خورد. دنده هایش بیرون زده بود و از فرط خستگی نفس به زور از سینه اش بیرون می آمد. دو سال پیش، در محلی بسیار دور از آنجا، شبی بی اینکه شمع را خاموش کند خوابش برده بود. وقتی بیدار شده بود آتش همه جا را در خود گرفته بود. خانه ای که در آن با مادر بزرگش - که او را بزرگ کرده بود - زندگی می کرد سوخت و خاکستر شد. از آن پس مادر بزرگش او را از این شهر به آن شهر می کشاند و با دریافت بیست سنتاوو به بغل این و آن می انداخت تا پول خانه خاکستر شده را در آورد. دخترک به حساب خودش هنوز می بایستی ده

سال دیگر هر شب بغل هفتاد مرد بخواهد چون علاوه بر در آوردن پول خانه، می بایست خرج سفر و غذای هردو و حقوق چهار مرد سرخپوستی را هم که صندوقی را بزرگش را به دوش می کشیدند، پردازد. وقتی خانم رئیس برای بار دوم در اتاق را کوفت، آنورلیانو بدون اینکه کاری کرده باشد، اتاق را ترک کرد. دلش می خواست گریه کند. آن شب نتوانست بخوابد؛ با حسی مخلوط از شهوت و ترحم به آن دختر فکر می کرد. دلش می خواست او را دوست داشته باشد و حمایتش کند. سپیده دم، خسته از تب و بی خوابی، به سادگی تصمیم گرفت با او ازدواج کند تا هم او را از دست مادر بزرگش نجات دهد و هم بتواند هر شب به اندازه هفتاد مرد با او عشقبازی کند. اما وقتی ساعت ده صبح به سیکده کارتارینو رفت، دخترک از شهر رفته بود.

گذشت زمان از تصمیم جنون آمیز او کاست و در عوض افسردگی او را از تصور عذیب بودن تشدید کرد. به کار پناه برد. قبول کرد که باید تمام عمر را بدون زن سر کند، شرم بیهودگی و بی باری خود را پنهان سازد. در این مدت سلکیادس از آنچه در ما کوندو قابل عکاسی بود عکس انداخت و دوربین عکاسی خود را در اختیار خوزه آرکادیو بوئندیا گذاشت تا از هر چه دلش می خواهد عکس بگیرد. او هم برای اثبات وجود خدا از آن استفاده کرد. با عکسهای عجیب و غریبی که از قسمتهای مختلف خانه می گرفت مطمئن بود که دیر یا زود موفق خواهد شد عکس خدا را بیندازد و ثابت کند که خدا وجود دارد یا ندارد و یکباره برای همیشه، به تردید در وجود داشتن او خاتمه دهد. سلکیادس بیش از پیش در مطالعه نوستراداموس غرق شده بود. شبها تا دیر وقت بیدار می ماند و در لباس مخمل رنگ و زو رفته خود خفه می شد. با دستان کوچکش که بی شباهت به بالهای پرستو نبود و انگشترهایش که درخشندگی گذشته را از دست داده بود، چیزهایی می نوشت. یک شب، تصور کرد موفق شده است آینده ما کوندو را پیش بینی کند. ما کوندو شهری نورانی می شد و در خانه های زیبای بلوریش اثری از نسل خانواده بوئندیا باقی نمی ماند. خوزه آرکادیو بوئندیا فریاد زنان گفت: «در پیش بینی ات اشتباه کرده ای. خانه ها بلورین نیستند و همانطور که من در خواب دیده ام از یخ بنا شده اند و همیشه هم یک نفر از نسل بوئندیا وجود خواهد داشت؛ تا قرنهای قرن.» اورسولا تمام سعی خود را به کار می برد تا در آن خانه عجیب، وضع را به حال عادی نگاه دارد. آب نبات سازی را گسترش داده بود و چیزهای دیگری هم درست می کرد. اجاق تمام شب روشن بود و صبح، سبد سبد، نان و انواع شیرینی و بیسکویت از خانه بیرون می آمد و طی چند ساعت در جاده های پیچ در پیچ دهات منطقه باتلاق ناپدید

فضای خانه را تقسیم می کرد. ساختمان ابتدایی خانه که توسط بنیانگذاران دهکده بنا شده بود، با وسایل بنایی و مصالح ساختمانی و کارگرانی که از خستگی خیس عرق شده بودند، پر شد. از همه تقاضا می کردند مزاحم آنها نشوند و صدای تلق تلق کیسه استخوانها دیوانه شان می کرد. هیچکس باور نمی کرد که چطور در آن وضع به هم ریخته و شلوغ، در استنشاق آهک و قیر، از شکم زمین نه تنها بزرگترین خانه دهکده، بلکه راحت ترین و خنکترین خانه ای که در دهات منطقه باتلاق وجود داشت، بالا آمد. حتی خوزه آرکادیو بوئندیا هم که در بحبوحه آن به هم ریختگی، تمام حواسش متوجه غافلگیر کردن «قدرت الهی» بود، این را نفهمید. ساختمان خانه جدید تقریباً به پایان رسیده بود که اورسولا او را از دنیای واهی خود بیرون کشید تا اطلاع دهد که به او اخطار کرده اند باید خانه را به جای رنگ سفید که دلشان می خواست، آبی رنگ کنند؛ اخطاریه رسمی را نشان داد. خوزه آرکادیو بوئندیا بدون اینکه از گفته های همسرش چیزی سر در بیاورد نگاهی به اسضای نامه انداخت و پرسید: «این شخص کیست؟»

اورسولا با تأسف جواب داد: «رئیس کلانتری؛ می گویند از طرف دولت ماسوراست.»

دون آپولینار مسکوتته^{۱۱} کلانتر، بی سروصدا به ساکوندو وارد شد، به میهمانخانه یعقوب، ساخته دست اولین عربهایی که خرت و پرت با طوطی معاوضه می کردند رفت و فردای آن روز، در نزدیکی خانه بوئندیا، اتاق کوچکی اجاره کرد که درش به خیابان باز می شد. یک میز و صندلی که از یعقوب خریده بود، در اتاق گذاشت. علامت جمهوری را که همراه آورده بود به دیوار میخ کرد و روی در اتاق نوشت: کلانتر. اولین دستوری که صادر کرد این بود که تمام خانه ها، بخاطر سالروز استقلال ملی باید آبی رنگ زده شوند. خوزه آرکادیو بوئندیا رونوشت اخطاریه را برداشت و به اتاق کلانتر رفت. او در آن دفتر تنگ و کوچک، در نوبت خودش، مشغول استراحت بعد از ظهر بود. خوزه آرکادیو بوئندیا پرسید: «این را شما نوشته اید؟»

دون آپولینار مسکوتته سردی مسن و خجالتی بود که چهره ای گلگون داشت. جواب مثبت داد. خوزه آرکادیو بوئندیا سؤال کرد: «به چه حقی؟» دون آپولینار مسکوتته از کشوی میز نامه ای بیرون کشید و به او نشان داد، گفت: «من به سمت کلانتر اینجا تعیین شده ام.»

می شد. به سنی رسیده بود که حق استراحت کردن داشت، با این حال بیشتر از همیشه فعالیت می کرد. چنان در توسعه فعالیت خود غرق شده بود که یک روز عصر، با حواس پرتی به طرف حیاط، جایی که زن سرخپوست خمیر نان را شیرین می کرد، نگاهی انداخت و دو دختر زیبا دید که به سن بلوغ رسیده بودند و در نور غروب گلدوزی می کردند؛ ربکا و آمارانتا بودند. بمحض اینکه لباسی عزا را که بخاطر مرگ مادر بزرگشان سه سال تمام پوشیده بودند، از تن در آوردند، لباسهای رنگین آنها گویی جای جدیدی در جهان برایشان گشوده بود. ربکا، برخلاف آنچه انتظار می رفت، از آمارانتا خوشگلتر بود. پوستی سفید و چشمانی درشت و نگاه مهربانی داشت. دستان جادویی اش گویی با نخهای ناسرئی طرح گلدوزی را دنبال می کرد. آمارانتا، دختر کوچکتر، از زیبایی چندان بهره ای نبرده بود ولی وقار بخصوصی داشت که از مادر بزرگش به ارث برده بود. در مقایسه با آن دو، آرکادیو پسر بچه ای بیش نبود، گرچه کم کم هیكلش شبیه هیكل پدرش می شد. از آنورلیانو که به او خواندن و نوشتن آموخته بود، فن زرگری آموخت. اورسولا یکباره متوجه شد که خانه پر از جمعیت شده است و فرزندانش به مرحله ای رسیده اند که باید ازدواج کنند و صاحب فرزند شوند و بزودی بخاطر کمبود جا ناگزیر از هم پاشیده خواهند شد. پولی را که طی آن سالها، با مشقت فراوان پس انداز کرده بود بیرون کشید، مطالباتش را از مشتریان دریافت کرد و مسئولیت وسعت دادن خانه را به عهده گرفت. دستور داد یک اتاق پذیرایی، مناسب پذیرایی هایشان، ساختند با یک اتاق نشیمن راحت و مساعد برای استفاده روزانه، یک اتاق ناهارخوری با یک میز دوازده نفره که تمام اعضای خانواده بتوانند با میهمانان سر میز بنشینند، نه اتاق خواب با پنجره های مشرف به حیاط، یک ایوان بلند که باغچه ای پر از گل سرخ آن را از گرمای ظهر محفوظ می داشت و نرده ای که بتوان روی آن گلدانهای شمعدانی و بگونیا گذاشت. آشپزخانه را هم بزرگ کردند و دو اجاق در آن ساختند. انبار را که پیلارترنرا برای خوزه آرکادیو در آنجا فال ورق گرفته بود، خراب کردند و به جایش انباری دو برابر اولی ساختند تا خانه هرگز بی آذوقه نماند. در حیاط، در سایه درخت بلوط، دو حمام ساختند، یکی مردانه و یکی زنانه. در انتهای خانه هم یک اصطبل بزرگ، یک مرغدانی که دور تا دورش سیمکشی شده بود، محلی برای دوشیدن گاوها، و آشیانه ای که از چهارسو باز بود تا پرندگان سرگردان بتوانند شبها در آن بخوابند، ساخته شد. اورسولا که گویی به جنون تب آلود شوهرش مبتلا شده بود با یک دوجین بنا و نجار که در دنبالش بودند، جهت نور و حرارت آفتاب را تعیین می کرد، و بدون در نظر گرفتن سرحدی،

به تفنگ، با یک ارابه گاویشی که زن و هفت دخترش سوار آن بودند، باز گشت. دو ارابه دیگر، بعداً با ائاثیه و لوازم منزل وارد شد. خانواده اش را به میهمانخانه یعقوب برد و خود به دنبال خانه ای گشت و دفتر خود را تحت حمایت سربازان بار دیگر باز کرد. بنیانگذاران ما کوندو که به بیرون کردن آنها مصمم شده بودند همراه پسران ارشد خود به نزد خوزه آرکادیو بوئندیا رفتند و خود را در اختیار او گذاشتند ولی او با بیرون کردن آن خانواده مخالفت کرد. برای آنها شرح داد که درست است که دون آپولینار مسکوتیه با همسر و دخترانش به آنجا برگشته ولی خفت دادن او در مقابل خانواده اش از سردانگی به دور است؛ از این رو تصمیم گرفت جریان را با مصالحه حل کند.

آئورلیانو به همراه او رفت. در آن زمان سیبیل سیاه و چخماقی گذاشته بود. لحن صدایش چنان محکم بود که در جنگ به دردش خورد. بدون اسلحه، و بدون اینکه اعتنایی به نگهبانان بکنند وارد دفتر سرکلانتر شدند. دون آپولینار خونسردی خود را از دست نداد، دو تا از دخترانش را که اتفاقاً آنجا بودند، به آنها معرفی کرد: اسپارو^{۱۲}، شانزده ساله و سبزه رومل مادرش، و رمیدیوس^{۱۳} که نه سال بیشتر از سنش نمی گذشت، دختر بچه ای بینهایت زیبا، با پوست صورتی و چشمانی سبز. هر دو دختر زیبا و مؤدب بودند و بمحض اینکه آن دو مرد وارد شدند، حتی قبل از آنکه به آنها معرفی شوند برایشان صندلی آوردند، ولی مردها همانطور سر پا ایستادند.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «بسیار خوب رفیق، شما در اینجا خواهید ماند، نه بخاطر اینکه این راهزنان مسلح را همراه آورده اید بلکه فقط به خاطر احترام همسر و دخترهایتان.»

دون آپولینار مسکوتیه ناراحت شده بود ولی خوزه آرکادیو بوئندیا به او مهلت نداد جوابی بدهد و افزود: «فقط به دو شرط: اول اینکه هر کس خانه خود را هر رنگی بیشتر دوست دارد، رنگ سی زند، و دوم اینکه سربازان شما باید بلافاصله اینجا را ترک کنند. نگران نظم عمومی نباشید؛ نظم به عهده ما.» کلانتر دست راست خود را با پنج انگشت از هم گشود و بالا برد. -قول شرف؟

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «قول دشمن.» و با لحنی تلخ اضافه کرد: «باید اضافه کنم که من و شما همانطور مثل سابق دشمن باقی خواهیم ماند.» سربازها همان روز بعد از ظهر از آنجا رفتند. چند روز بعد خوزه آرکادیو-

خوزه آرکادیو بوئندیا حتی نگاهی هم به حکم او نینداخت. بی آنکه آرامش خود را از دست بدهد، گفت: «در این شهر، ما با یک تکه کاغذ دستور صادر نمی کنیم. جهت اطلاع شما، برای بار اول و آخر سی- گویم که ما اینجا قاضی لازم نداریم، چون هیچ چیز به قضاوت احتیاج ندارد.» در مقابل خونسردی دون آپولینار مسکوتیه، بی آنکه صدای خود را بالا ببرد، بطور خلاصه شرح داد که چگونه دهکده را بنا کردند، چگونه اراضی را بین خود تقسیم کردند، چگونه جاده ها را تأسیس کردند بدون اینکه برای دولت تولید مزاحمت کنند و یا دولت مزاحم آنها شده باشد و چگونه رفته رفته بنا بر احتیاجات شهر وضع را بهبود دادند. گفت: «ما چنان در صلح و آرامش زندگی می کنیم که تا به حال هیچکس از مرگ طبیعی هم نمرده است، همانطور که می بینید هنوز قبرستان نداریم.» از اینکه دولت به آنها کمکی نکرده بود شکایتی نداشتند، برعکس از اینکه آنها را به حال خود رها کرده بود تا در صلح و صفا رشد کنند، راضی هم بودند و او اسیدوار بود در آینده هم دولت دست از سر آنها بر دارد. آنها آن دهکده را بنا نکرده بودند تا اولین کسی که پایش را به آنجا می گذارد به آنها دستور بدهد چه باید بکنند. دون آپولینار مسکوتیه که شلوار سفید کتانی به پا داشت، بی آنکه در رفتارش تغییری حاصل شود، کت سفید رنگ خود را پوشید.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفته خود را چنین خاتمه داد: «پس اگر مایل هستید مثل سایر اهالی عادی در اینجا زندگی کنید قدستان روی چشم، ولی اگر آمده اید شلوغ کاری راه بیندازید و مردم را مجبور کنید که خانه هایشان را آبی رنگ بزنند، بهتر است این اسباب و ائاثیه آشغالتان را بردارید و از همان راهی که آمده اید، تشریفتان را ببرید؛ برای اینکه رنگ خانه من، باید مثل کبوتر، سفید باشد.»

رنگ از چهره دون آپولینار مسکوتیه پرید. قدسی به عقب برداشت و همانطور که آرواره هایش را روی هم می فشرد گفت: «باید به شما اخطار کنم که من مسلح هستم.»

خوزه آرکادیو بوئندیا نفهمید چگونه دستانش قدرت جوانی را باز یافت. مثل زمانی که اسبها را به زمین می زد، یقه دون آپولینار مسکوتیه را چسبید و او را تا سوازیات چشمان خود از زمین بلند کرد و گفت: «این عمل را برای این سی- کنم که بهتر است سنگینی بدن زنده شما را تحمل کنم تا اینکه سنگینی جسدتان را تا آخر عمر به دوش بکشم.»

به همان وضع او را به وسط خیابان برد و وقتی به وسط جاده باتلاق رسید او را زمین گذاشت. یک هفته بعد او با شش سرباز پا برهنه ژنده پوش و مسلح

بوئندیا برای خانواده کلانتر خانه‌ای پیدا کرد. صلح و آرامش بار دیگر برای همه بازگشت، بجز برای آنورلیانو. تصویر رم دیوس، دختر کوچک کلانتر که از نظر سنی می‌توانست دختر خود او باشد، در یک جای بدنش باقی مانده بود و بدن او را به درد می‌آورد. دردی جسمانی که موقع راه رفتن ناراحتش می‌کرد مثل ریگی به کفش.

خانه جدید که مثل کبوتر سفید بود با مجلس رقصی افتتاح شد. اورسولا از بعد از ظهر روزی که متوجه شده بود ربکا و آمارانتا دو دختر جوان شده‌اند، به فکر ترتیب دادن مجلس رقص افتاده بود و در حقیقت می‌توان گفت دلیل اصلی تعمیر ساختمان خانه بخاطر این بود که میل داشت دخترها برای دعوت کردن دوستان خود محل مناسب و آبرومندی داشته باشند. برای اینکه در مجلس رقص چیزی کم و کسر نباشد، مثل یک کنیز جان‌کند تا تعمیرات بموقع تمام شود. لوازم زینتی و گرانیقیمت و سیز و صندلی سفارش داد علاوه یک اختراع شگفت‌انگیز تا باعث حیرت اهالی دهکده و شادی جوانان بشود: پیانولا. قسمتهای آن را جدا جدا در چند صندوق آوردند و همراه سبلهای ساخت وین و کریستالهای بوهم و سرویس غذاخوری ساخت شرکت‌های سرخپوستان امریکای مرکزی و رومیزیهای گرانیقیمت هلندی و چراغ و شمعدان و گلدان گل و پرده‌های قیمتی در جلو خانه خالی کردند. کارخانه صادرکننده پیانولا، یک متخصص ایتالیایی نیز به اسم پیتر و کرسپی! به خرج خود فرستاده بود که موظف بود پیانولا را سوار کند و کوه کند و نواختن آن را به خریدارانش یاد دهد و رقصیدن به آهنگهای سد روز را که روی شش استوانه ضبط شده بود به آنها بیاسوزد.

پیتر و کرسپی جوان و موطلابی بود؛ خوشگلترین و مؤدبترین سردی بود که تا آن موقع در ما کوندو دیده بودند. چنان در لباس پوشیدن مقید و وسواسی بود که با وجود گرمای خفه کننده، با جلیقه دستدوزی شده و کتی ضخیم کار می‌کرد. خیس از عرق، در حالیکه سعی می‌کرد بین خود و صاحبان خانه فاصله‌ای برقرار کند، با اشتیاق فراوانی که همانند شوق آنورلیانو در زرگری بود، مشغول کار بود و چندین هفته از سالن خارج نشد. یک روز صبح بدون

اینکه در را باز کند، و بدون اینکه کسی را برای مشاهده آن معجزه خبر کند، اولین استوانه آهنک را در پیانولا گذاشت. صدای چکش کاری گوشخراش و صدای یکنواخت خراطی چوب در خانه، بند آمد و نوای موزون و زیبای موسیقی جایگزین آن شد. همه به سالن دویدند. خوزه آرکادیو بوئندیا مثل برق زده‌ها مبهوت مانده بود، نه بخاطر زیبایی آهنک بلکه بخاطر خود کار بودن پیانولا. دوربین عکاسی سلکیادس را آورد تا بلکه بتواند از آن نوازنده نامرئی عکسی بیندازد. آن روز، جوان ایتالیایی ناهار را با آنها صرف کرد. ربکا و آمارانتا که غذا را سر میز می‌آوردند، از طرز استفاده کارد و چنگال بوسیله آن جوانک خوش‌سیمما، با آن دستان رنگ‌پریده و بدون انگشترش، مات مانده بودند. در اتاق نشیمن مجاور سالن، پیتر و کرسپی، با استفاده از یک مترونوم و تحت مراقبت مؤدبانۀ اورسولا، بدون اینکه دست دخترها را بگیرد به آنها رقص یاد داد. اورسولا در تمام مدتی که دخترانش رقص یاد می‌گرفتند، لحظه‌ای اتاق را ترک نکرد. پیتر و کرسپی شلوارهای تنگ و چسبان و کفشهای رقص می‌پوشید. خوزه آرکادیو بوئندیا به همسرش می‌گفت: «لزومی ندارد اینقدر نگران بشوی، این پسرک بچه سزلف است!» با این حال اورسولا تا وقتی تعلیم رقص پایان نیافت و جوان ایتالیایی آنجا را ترک نکرد، از مراقبت خود دست برنداشت. سپس دست به کار تهیه مقدمات جشن شدند. اورسولا لیست مدعوین را به دقت تهیه کرد. میهمانان عبارت بودند از بنیانگذاران شهر، بجز خانواده پیلار ترنرا که تا آن موقع از دو مرد ناشناس صاحب دو فرزند دیگر هم شده بود. میهمانان همگی از رجال شهر بودند اما رفاقت هم در انتخاب آنها دخیل بود، چون نه تنها دوستان قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا که با او به آنجا آمده و شهر را بنا کرده بودند دعوت شدند بلکه فرزندان و نوادگان آنها نیز که از بچگی دوستان نزدیک آنورلیانو و آرکادیو بودند دعوت داشتند. دختران آنها تنها کسانی بودند که به خانه آنها می‌آمدند و با ربکا و آمارانتا گلدوزی می‌کردند. دون آپولینار مسکوت‌ه که اکنون فقط دو پاسبان مسلح به باتون چوبی در مقابل خانه‌اش داشت صرفاً نقش زینت‌المجالس داشت. دخترانش، برای کمک به مخارج خانه، یک خیاطخانه باز کرده بودند و در آنجا علاوه بر ساختن گل مصنوعی و شیرینی-پزی، نامه‌های عاشقانه سفارشی هم می‌نوشتند. با این حال، گرچه دخترانی فروتن و کاری بودند و از زیباترین دختران شهر بشمار می‌رفتند و در رقصیدن رقصهای جدید نیز مهارت داشتند ولی به مجلس رقص دعوت نشدند.

در همان حال که اورسولا و دخترها ائاثیه را از صندوقها در می‌آوردند و نقره‌ها را تمیز می‌کردند و تابلوهایی از دختران جوان در قایقهای پر از گل

سرخ به دیوار می‌زدند تا روح تازه‌ای به قسمتهای برهنه و تازمسازخانه ببخشد، خوزه آرکادیو بوئندیا از جستجوی خود به دنبال خداوند و عکس انداختن از او دست برداشت؛ دیگر قانع شده بود که خدا وجود ندارد. آن وقت به سراغ پیانولا رفت تا راز آن را کشف کند. دو روز قبل از جشن، در فاصله چکش زدن‌ها، کلیدهای پیانولا را بیرون ریخت و بین سیمهایی که تا از یکطرف می‌بست از طرف دیگر باز می‌شدند گیر کرد، ولی عاقبت به هر نحوی بود آن آلت موسیقی را بار دیگر روی هم سوار کرد. خانه هرگز آنچنان شلوغ و بهم ریخته نبود. با این حال چراغهای نفتی، در تاریخ و ساعت معین، روشن شد و در خانه به روی میهمانان گشوده شد. خانه هنوز بوی صمغ کاج و آهک می‌داد. فرزندان و نوادگان بنیانگذاران شهر، پس از تماشای ایوان پر از گلهای شمعدانی و بگونیا و اتاقهای ساکت و آرام و باغی که پر از بوته‌های گل سرخ بود، در اتاق پذیرایی، دور آن اختراع ناشناس که رویش ملافه سفیدی انداخته بودند، گرد آمدند. کسانی که با پیانو در سایر دهات منطقه با تلاق آشنایی داشتند، کمی از مشاهده پیانولا تعجب کردند، ولی حالت اورسولا از همه بدتر بود. چون هنگامی که استوانه موسیقی را داخل دستگاه گذاشت تا ربکا و آمارانتا رقص را افتتاح کنند، دستگاه کار نکرد. سلکیادس که در آن زمان بکلی پیر و تقریباً کور شده بود، تمام دانش خود را که زمان نمی‌شناخت به کار برد تا بلکه بتواند آن را درست کند. عاقبت، خوزه آرکادیو بوئندیا اشتبهاً چیزی را از جای خود تکان داد و صدای موسیقی از دستگاه بلند شد. ابتدا مانند یک انفجار و سپس با نت‌هایی مخلوط و درهم. چکشها به سیمهایی که بدون نظم در داخل دستگاه درهم پیچیده شده بود، بدون کوک، نواختن گرفت ولی فرزندان لجوج بیست و یک خانواده جسور که در جستجوی دریا از میان کوهها به سوی مغرب رفته بودند، بی‌اعتنا به آن آهنک بدون کوک و خارج از نت تا سحر رقصیدند.

پیتر و کرسپی برای تعمیر پیانولا بازگشت. ربکا و آمارانتا در تنظیم سیمها به او کمک کردند. هر سه با شنیدن و السهایی که نتهای آن قاتی شده بود، قهقهه خنده را سر دادند. جوانک چنان مهربان بود و چنان رفتار مؤدبانه‌ای داشت که اورسولا از سراقبت خود دست کشید. شب قبل از حرکت، برای خدا حافظی از او، میهمانی کوچکی ترتیب دادند. جوان ایتالیایی، به آهنک پیانولای تعمیر شده، با ربکا رقصهای جدید را بسیار زیبا رقصید. آمارانتا و آرکادیو نیز با آنها همراهی می‌کردند. ولی مجلس رقص به هم خورد، چون پیلار ترنرا که با عده دیگری دم در خانه جمع شده بودند، با زنی دعوایش شد و کار به گاز گرفتن و گیس کشیدن رسید؛ چون زن جرأت کرده بود بگوید که کفل آرکادیو شبیه

و با بیسکویت و مربای پرتقال از او پذیرایی کردند. اسپارو چنان ادبی از خود نشان داد که اورسولا که گاه بگاه در طی ملاقات به آنها سرزده بود، سخت تحت تأثیر قرار گرفت. دو ساعت بعد، وقتی دیگر حرفی نداشتند به هم بگویند، اسپارو از یک لحظه حواس پرتی آمارانتا استفاده کرد و نامه‌ای به ربکا داد. بالای نامه با همان جوهر سبزی که لغات ظریف دستورالعمل پیاپولا نوشته شده بود، عبارت به حضور محترم دوشیزه (ربکا بوئندیا برسد به چشم می‌خورد. ربکا با نوک انگشتان نامه را تا کرد و در سینه خود جا داد. نگاهی آکنده از حقیقت‌سناسی بی‌پایان و پیمان ساکتی از دوستی ابدی به اسپارو مسکوت‌انداخت.

دوستی ناگهانی بین اسپارو مسکوت‌ه و ربکا بوئندیا، آنورلیانو را بار دیگر امیدوار کرد. اما خاطره‌ای همچنان عذابش داده بود. گرچه دیگر فرصتی پیش نیامده بود تا رسیدیوس کوچولو را ببینند، وقتی با دوستان خود، ماگنیفیکو ویسبال^۲ و خرینلدو مارکز^۳، در شهر گردش می‌کرد با نگاهی نگران در خیاطخانه به دنبال او می‌گشت ولی فقط خواهران بزرگتر او را می‌دید. آمدن اسپارو مسکوت‌ه به خانه آنها بمنزله یک اخطار بود. آنورلیانو با صدایی آهسته به خود می‌گفت: «باید او را همراه بیاورد، باید او به اینجا بیاید.» آنقدر این جمله را از ته دل تکرار کرد که یک روز بعد از ظهر که داشت در کارگاه زرگری خود یک ماهی کوچک طلایی می‌ساخت، مطمئن شد که دختر بچه جواب او را داده است. در حقیقت چند لحظه بعد صدای کود کانه او به گوشش خورد. قلبش از وحشت یخ کرد، نگاه خود را بالا آورد و دختر بچه را جلو در کارگاه دید که پیراهنی از ارگانندی صورتی‌رنگ پوشیده بود و پوتینهای سفیدرنگی به پا داشت. اسپارو مسکوت‌ه از جلو در خانه به او گفت: «رسیدیوس، نرو تو، دارند کار می‌کنند.»

ولی آنورلیانو به او سهلت اطاعت کردن نداد، ماهی کوچولوی طلایی را که از دهان به زنجیری آویخته بود بالا برد و به او گفت: «بیا.»

رسیدیوس نزدیک شد و درباره ماهی کوچولو سؤالاتی کرد. اما آنورلیانو نتوانست جوابی به او بدهد چون یکمرتبه دچار حمله آسم شده بود. دلش می‌خواست تا ابد در کنار آن پوست صورتی و آن چشمان زمردی و آن صدایی که با هر سؤال، با همان احترامی که به پدر خود می‌گذاشت او را «آقا» صدا می‌کرد، بماند. ملکیداس در گوشه‌ای، پشت میز تحریر نشسته بود و با علاماتی که کسی از آنها سر در نمی‌آورد چیزهایی می‌نوشت. آنورلیانو

کفل زنهاست. طرفهای نیمه‌شب، پیترو کرسپی پس از نطقی کوتاه و شاعرانه، آنجا را ترک کرد و قول داد بزودی باز گردد. ربکا تا دم در او را همراهی کرد، و پس از آنکه در را بست و چراغها را خاموش کرد به اتاق خود رفت و گریست. گریه و زاری او چندین روز لاینقطع ادامه داشت. دلیل گریستن او را حتی آمارانتا هم درک نکرد؛ گوشه‌گیری او نیز تازگی نداشت. گرچه ظاهراً مهربان و خوشحال بود ولی باطناً گوشه‌گیر بود و قلبی نفوذناپذیر داشت. دختر جوان و فوق‌العاده زیبایی شده بود، استخوانبندی درشت و محکمی داشت، با این حال هنوز روی صندلی راحتی که با آن به آنجا وارد شده بود، می‌نشست. چندبار صندلی را تعمیر کرده بودند ولی جا دستهایش بکلی از بین رفته بود. هیچکس متوجه نشده بود که ربکا با وجود سن و سال خود، عادت مکیدن انگشتش را از دست نداده است. تا فرصتی به دست می‌آورد به مستراح می‌رفت و در را به روی خود می‌بست و شبها، وقتی به رختخواب می‌رفت، عادت کرده بود چهره‌اش را روبه دیوار بچرخاند. در بعد از ظهرهای بارانی که با دوستانش در ایوان گلهای بگونیا می‌نشست و گلدوزی می‌کرد، یکمرتبه حرفش را فراموش می‌کرد و از دیدن خاک مرطوب و توده گل که کرمهای خاکی در باغچه روی هم انباشته بودند، قطره اشکی از دلتنگی، دهانش را شورمزه می‌ساخت. آن سزه پنهانی که در گذشته مغلوب آب پرتقال و ریواس تلخ شده بود، وقتی گریه می‌کرد، شدیدتر به او حمله ور می‌شد. خاک خوری را بار دیگر شروع کرد. اولین باری که از روی کنجکاوای خاک خورد، مطمئن بود سزه بد آن بهترین علاج آن وسوسه خواهد بود. در حقیقت هم نتوانست سزه خاک را در دهان تحمل کند، ولی اضطراب روزافزون بر او غلبه کرد و رفته رفته اشتهای قدیمی به مواد معدنی و رضایت خاطر از غذای اصلی و اولیه بشر را به دست آورد. در همان حال که به دوستان خود گلدوزیهای بسیار سختی را یاد می‌داد و با حسی آکنده از لذت و حرص در باره مردان دیگری صحبت می‌کرد که لیاقت نداشتند کسی بخاطرشان گنج دیوار بخورد، جیبهایش را پر از خاک می‌کرد و دور از چشم همه ریزریز از آن می‌خورد. فقط سردی که ارزش سشتهای خاک او را داشت به او نزدیکتر و حقیقتیتر می‌نمود، گویی زمینی که او با چکمه‌های چرمی براقش، در نقطه دیگری از جهان، رویش راه می‌رفت، سنگینی و حرارت خورش را به سزه‌ای معدنی تبدیل می‌کرد که در دهانش طعمی تند و تیز و در قلبش رسوبی از آرامش باقی می‌گذاشت. بعد از ظهر روزی از روزها اسپارو مسکوت‌ه، بی‌مقدمه اجازه خواست که خانه جدید را ببیند. آمارانتا و ربکا که از این ملاقات غیرمنتظره نگران بودند او را خیلی رسمی پذیرفتند. خانه جدید را نشان دادند، برایش در پیاپولا حلقه موسیقی گذاشتند

زندگی می کردند که بوی گلهای مرده می دادند. ارکستری با آکوردئون و طبل آهنگهای فرانسیسکوی مرد را که سالها بود از ما کوندو رفته بود می نواخت. سه رفیق شراب نیشکر نوشیدند. ماگنیفیکو و خرینلدو که همسن آنورلیانو بودند اما در این کارها از او ورزیده تر بودند، زنها را روی پای خود می نشانند و شراب می نوشیدند. یکی از زنها که پژمرده بود و دندان طلائی داشت آنورلیانو را نوازش کرد و او سراپا لرزید؛ زن را کنار زد. متوجه شد که هرچه بیشتر از آن شراب نیشکر می نوشد، بیشتر به یاد رمدیوس می افتد، اما عذاب خاطره را بهتر می تواند تحمل کند. نفهمید چطور شد، فقط در یک لحظه حس کرد که برآب غوطه ور است. دوستان خود را دید که همراه زنها در نوری زننده، بدون حجم و بدون وزن، شناورند و کلماتی را می گویند که از دهانشان خارج نمی شود و علامات عجیبی می دهند که با حالت چهره شان مغایرت دارد. کاتارینو دستش را روی شانه او گذاشت و به او گفت: «ساعت یازده شده است.» آنورلیانو سر برگرداند و چهره بزرگ و تغییر شکل یافته او را دید که گلی مصنوعی به پشت گوش خود زده بود. آنوقت به فراموشی فرو رفت، درست مثل دوره مرض فراموشی، و بار دیگر در سحری عجیب و در اتاقی ناشناس حافظه خود را بدست آورد. پیلا رترنا که فقط تنگه ای به پا داشت در آنجا ایستاده بود و گیسوان خود را به دور شانه ریخته بود و چراغی را برای دیدن او بالا گرفته بود. — از تعجب خشکش زده بود.

— آنورلیانو!

آنورلیانو پاهای خود را درجا محکم کرد و سرش را بالا برد، نمی دانست چگونه به آنجا رسیده ولی منظور خود را می دانست چرا که از بچگی آن را در گوشه دور افتاده ای از قلب خود پنهان کرده بود.

گفت: «آمده ام بغل شما بخوابم.»

لباسش آغشته به گل و استفراغ بود. پیلا رترنا که در آن زمان با دو فرزند کوچک خود تنها زندگی می کرد، چیزی از او نپرسید. او را به رختخواب برد، صورتش را با پارچه ای نمناک پاک کرد و لباسهایش را درآورد و سپس خودش هم لخت شد و پشه بند را پایین کشید تا اگر فرزندان بیدار شدند او را نبینند. در انتظار مردی که پیش او بماند، از سردهایی که او را ترك کرده بودند سردان بی شماری که در فالهای ورق راه خانه او را گم کرده بودند خسته شده بود. در آن انتظار، پوست بدنش چروک خورده بود و پستانهایش آویخته شده بود و شراره قلبش خاموش شده بود. در تاریکی به دنبال آنورلیانو گشت، دست خود را روی شکم او گذاشت و گردن او را با لطفی مادرانه بوسید. زمزمه کنان گفت: «بچه بیچاره سن!» آنورلیانو لرزید. با مهارتی آرام، و بدون خطا، انبوه

حس کرد از او متنفر است، فقط توانست به رمدیوس بگوید که آن ماهی کوچولو را به او خواهد داد. بچه، از آن وعده چنان وحشت کرد که با عجله از کارگاه بیرون رفت. آن روز بعد از ظهر، آنورلیانو صبری را که در انتظار دیدن او تحمل کرده بود، از دست داد؛ از کار دست کشید، چندین بار بی اختیار و دیوانه وار او را بسوی خود خواند، ولی رمدیوس جوابی نداد. به دنبال او به خیاطخانه خواهرانش رفت و پشت پرده های خانه اش و در دفتر پدرش او را جستجو کرد ولی فقط تصویر او را در تنهایی وحشتناک خود یافت. ساعتها با ربکا در اتاق پذیرایی می نشست و به والسهای پیانولا گوش می داد — دختر، بخاطر اینکه پیتر و کرسپی با آن آهنگها به او رقص یاد داده بود و آنورلیانو، بخاطر اینکه هر چیز، حتی موسیقی، رمدیوس را به خاطرش می آورد.

خانه پراز عشق شد. آنورلیانو عشق خود را در اشعاری که نه آغاز داشت و نه پایان، بازگو می کرد. روی ورقه های پوست که سلکیادس به او هدیه می کرد و روی دیوار مستراح و روی پوست دست خود شعر می نوشت. رمدیوس در آن اشعار تغییر شکل می یافت: رمدیوس در رخوت ساعت دو بعد از ظهر، رمدیوس در نفس آرام گلهای سرخ، رمدیوس در جویدن پنهانی بید، رمدیوس در عطر نانهای صبحگاهی، رمدیوس در همه جا، رمدیوس تا ابد. ربکا، ساعت چهار بعد از ظهر، پشت پنجره، گلدوزی می کرد و به انتظار عشق می نشست. قاطر پست هر پانزده روز یک بار از آنجا عبور می کرد ولی او به امید اینکه شاید یکمرتبه اشتباهاً روز دیگری از آنجا بگذرد، منتظر می ماند. درست برخلاف انتظارش اتفاق افتاد؛ قاطر پست در روز معین وارد نشد. ربکا، دیوانه و نومید، نیمه شب از جای برخاست و با ولی کشنده سشت سشت خاکهای باغچه را به دهان ریخت و خورد. از شدت درد و رنج اشک می ریخت. کرمهای خاکی را می جوید و با دندانهایش صدف حلزونها را می شکست. تا سحر استفراغ کرد؛ تب زده و بی حال شد، از هوش رفت و قلبش در هذیانی بدون شرم گشوده شد. اورسولا که از آن هذیان سخت احساس بی آبرویی می کرد قفل صندوق او را شکست و در ته صندوق شانزده نامه معطر یافت که با رویانی صورتی رنگ بسته شده بود به همراه چند برگ و گلبرگ خشک میان صفحات کتابهای کهنه و مستی پروانه خشک شده که با تماس دست او خرد شدند و از بین رفتند.

آنورلیانو تنها کسی بود که حالت ربکا را درک می کرد. آن روز بعد از ظهر، وقتی که اورسولا سعی داشت ربکا را از آن هذیان گویی نجات بخشد، او به همراه ماگنیفیکو و یسبال و خرینلدو مارکز به میکده کاتارینو رفت. میکده، با باله ای مرکب از اتاقهای چوبی وسعت داده شده بود. زنهایی تنها در آنجا

غم خود را پشت سر نهاد و رمیدیوس را دید که به باتلاقی بی انتها تغییر شکل یافته است و بوی جانور خام و پارچه تازه اتوکشیده می دهد. وقتی به خود آمد، داشت گریه می کرد؛ ابتدا گریه ای متقاطع و بی اراده بود و بعد بغضش ترکید و دلش را خالی کرد. حس می کرد چیزی دردناک و متورم در وجودش ترکیده است. زن، در انتظار، سر او را با نوک انگشتان می خاراند و سرانجام بدن آئورلیانو از شرمایع پررنگی که نمی گذاشت زندگی کند، خلاص شد. پیلا رترنا از او پرسید: «کیست؟» آئورلیانو ماجرا را گفت. زن قهقهه ای سرداد که زمانی کبوترها را می ترساند و حالا، حتی بچه هایش را هم از خواب بیدار نکرد. شوخی کنان گفت: «اول باید او را بزرگ کنی.» ولی آئورلیانو در پس آن شوخی متوجه شد که او فهمیده است. وقتی از اتاق خارج شد، تردید مرد بودن یا نبودن خود و سنگینی تلخی را که ماهها بود در دل تحمل کرده بود، پشت سر گذاشت. پیلا رترنا با صداقت به او قول داده بود که: «با بچه صحبت خواهیم کرد. خواهی دید که او را دودستی توی سینی تحویل تو خواهیم داد.»

در سوغ نامناسبی به قول خود وفا کرد زیرا خانه آراسش گذشته را از دست داده بود. آمارانتا، با آگاهی از عشق ربکا که پنهان کردنش با آن فریادهایی که او می زد امکان نداشت، تب شدیدی کرد. او نیز در تنهایی خود عاشق شده بود. در مستراح را به روی خود می بست و عذاب عشق نویدانده خود را با نوشتن نامه هایی پرسوز و گداز که در ته صندوق پنهان می کرد، از دل بیرون می ریخت. اورسولا نمی دانست چگونه باید از آن دو دختر مریض پرستاری کند. با سؤالات پی در پی خود موفق نشد دلیل بیماری آمارانتا را کشف کند. عاقبت در یک لحظه الهام بخش، قفل صندوق او را شکست و نامه ها را یافت که با روبان صورتی رنگ بسته شده بودند؛ نامه هایی متورم از گلبرگهای گل یاس و مرطوب از اشک که برای پیتر و کرسی پی نوشته بود اما هرگز نفرستاده بود. اورسولا که از شدت خشم اشک می ریخت، به آن روزی که به فکر خریدن پیانولا افتاده بود، لعنت می فرستاد. دروس گلدوزی را قدغن کرد و یک نوع سوگواری بدون مرده بر قرار ساخت که تا وقتی دخترانش دست از آن امید بیهوده بر نمی داشتند ادامه یافت. میانجیگری خوزه آرکادیو بوئندیا هم که عقیده اولیه خود را نسبت به پیتر و کرسی تغییر داده بود و مهارت او را در مکانیک موسیقی تمجید می کرد، بیفایده بود. از این رو، هنگامی که پیلا رترنا به آئورلیانو اطلاع داد که رمیدیوس حاضر به ازدواج است، او متوجه شد که این خبر، در آن وضعیت، عذاب پدر و مادرش را دو چندان خواهد کرد؛ با این حال قدم پیش نهاد. در مجمعی رسمی در اتاق پذیرایی، خوزه آرکادیو بوئندیا و اورسولا بدون آنکه مژه بزنند به گفته های پسرشان گوش کردند. خوزه آرکادیو بوئندیا با شنیدن اسم محبوبه پسرش از خجالت سرخ شد. با عصبانیت فریاد زد: «عشق مثل طاعون است. با اینهمه دختر زیبا و اسم و رسم دار که دور تو ریخته، تنها چیزی که به مغزت خطور می کند ازدواج با دختر دشمن ماست!» اورسولا با انتخاب او موافق بود. علاقه خود را نسبت به هفت خواهران خانواده مسکوت، بخاطر زیبایی و مهارت در کار و تواضع و ادب آنها اعتراف کرد و به انتخاب پسرش آفرین گفت. خوزه آرکادیو بوئندیا تحت تأثیر شادی همسرش قرار گرفت ولی یک شرط گذاشت. ربکا با پیتر و کرسی ازدواج می کرد (با این ازدواج موافق بود)، اورسولا بمحض اینکه فرصت می کرد آمارانتا را به سفری به مرکز استان می برد تا در اثر تماس با مردم دیگر، امید آن عشق از سرش بیرون برود. ربکا همینکه از این تصمیم با خبر شد، بیهود یافت. نامه ای سراپا خوشحالی به نامزد خود نوشت و موافقت والدینش را به او اطلاع داد. نامه را شخصاً و بدون کمک کسی پست کرد. آمارانتا وانمود کرد که آن وضع را پذیرفته است. رفته رفته او نیز از تب خود شفا یافت ولی به خود قول داد که ربکا فقط موقعی ازدواج کند که از روی جسد او رد شود.

شنبه هفته بعد، خوزه آرکادیو بوئندیا کت وشلوار تیره رنگ خود را به تن کرد، پیراهن یقه آهاری پوشید، چکمه های ورنی را که شب جشن برای اولین بار پوشیده بود به پا کرد و به خواستگاری رمیدیوس مسکوته رفت. کلانتر و همسرش با آغوش باز او را پذیرفتند و در عین حال از آن دیدار نامنتظر نگران شدند. ولی بعد، هنگامی که از دلیل ملاقات او آگاه شدند، تصور کردند او بدون شک اسم دختر مورد نظر پسرش را عوضی شنیده است. بخاطر اثبات این اشتباه همسر کلانتر رمیدیوس را از خواب بیدار کرد و در بغل گرفت و به اتاق پذیرایی آورد. از او که هنوز خواب آلود بود پرسیدند که آیا واقعاً تصمیم به ازدواج گرفته است و او گریه کنان جواب داد که فقط می خواهد بگذارند بخوابد. خوزه آرکادیو بوئندیا که به نگرانی و تشویش خانواده مسکوته پی برده بود، برای روشن کردن قضیه به نزد آئورلیانو رفت و از او توضیح خواست. وقتی بار دیگر به آنجا برگشت زن و شوهر مسکوته لباسهای میهمانی خود را به تن کرده بودند و جای سبلها را تغییر داده بودند و گلهای تازه ای در گلدانها گذاشته بودند و دختران بزرگتر خود انتظار او را می کشیدند. خوزه آرکادیو بوئندیا، هم از آن ماجرا و هم از یقه آهاریش کلافه بود و تکرار کرد که رمیدیوس دختر مورد نظر پسرش است. دون آپولینار مسکوته در نهایت بهت گفت: «چطور! ما شش دختر دیگر داریم؛ تمام آنها بدون شوهر و در سن شوهر کردن هستند؛ همگی لیاقت

غم خود را پشت سر نهاد و رمیدیوس را دید که به باتلاقی بی انتها تغییر شکل یافته است و بوی جانور خام و پارچه تازه اتوکشیده می دهد. وقتی به خود آمد، داشت گریه می کرد؛ ابتدا گریه ای متقاطع و بی اراده بود و بعد بغضش ترکید و دلش را خالی کرد. حس می کرد چیزی دردناک و متورم در وجودش ترکیده است. زن، در انتظار، سر او را با نوک انگشتان می خاراند و سرانجام بدن آئورلیانو از شرمایع پررنگی که نمی گذاشت زندگی کند، خلاص شد. پیلا رترنا از او پرسید: «کیست؟» آئورلیانو ماجرا را گفت. زن قهقهه ای سرداد که زمانی کبوترها را می ترساند و حالا، حتی بچه هایش را هم از خواب بیدار نکرد. شوخی کنان گفت: «اول باید او را بزرگ کنی.» ولی آئورلیانو در پس آن شوخی متوجه شد که او فهمیده است. وقتی از اتاق خارج شد، تردید مرد بودن یا نبودن خود و سنگینی تلخی را که ماهها بود در دل تحمل کرده بود، پشت سر گذاشت. پیلا رترنا با صداقت به او قول داده بود که: «با بچه صحبت خواهیم کرد. خواهی دید که او را دودستی توی سینی تحویل تو خواهیم داد.»

در سوغ نامناسبی به قول خود وفا کرد زیرا خانه آراسش گذشته را از دست داده بود. آمارانتا، با آگاهی از عشق ربکا که پنهان کردنش با آن فریادهایی که او می زد امکان نداشت، تب شدیدی کرد. او نیز در تنهایی خود عاشق شده بود. در مستراح را به روی خود می بست و عذاب عشق نویدانده خود را با نوشتن نامه هایی پرسوز و گداز که در ته صندوق پنهان می کرد، از دل بیرون می ریخت. اورسولا نمی دانست چگونه باید از آن دو دختر مریض پرستاری کند. با سؤالات پی در پی خود موفق نشد دلیل بیماری آمارانتا را کشف کند. عاقبت در یک لحظه الهام بخش، قفل صندوق او را شکست و نامه ها را یافت که با روبان صورتی رنگ بسته شده بودند؛ نامه هایی متورم از گلبرگهای گل یاس و مرطوب از اشک که برای پیتر و کرسی پی نوشته بود اما هرگز نفرستاده بود. اورسولا که از شدت خشم اشک می ریخت، به آن روزی که به فکر خریدن پیانولا افتاده بود، لعنت می فرستاد. دروس گلدوزی را قدغن کرد و یک نوع سوگواری بدون مرده بر قرار ساخت که تا وقتی دخترانش دست از آن امید بیهوده بر نمی داشتند ادامه یافت. میانجیگری خوزه آرکادیو بوئندیا هم که عقیده اولیه خود را نسبت به پیتر و کرسی تغییر داده بود و مهارت او را در مکانیک موسیقی تمجید می کرد، بیفایده بود. از این رو، هنگامی که پیلا رترنا به آئورلیانو اطلاع داد که رمیدیوس حاضر به ازدواج است، او متوجه شد که این خبر، در آن وضعیت، عذاب پدر و مادرش را دو چندان خواهد کرد؛ با این حال قدم پیش نهاد. در مجمعی رسمی در اتاق پذیرایی، خوزه آرکادیو بوئندیا و اورسولا

همسری جوانانی ساعی و جدی مثل پسر شما را دارند و آنورلیتو؛ درست به همان یکی نظر دارد که هنوز رختخوابش را تر می کند! « همسرش که هنوز پلک چشمانش متورم بود او را بخاطر رک گویی سرزنش کرد. پس از صرف یک لیوان آب میوه، با رضایت خاطر تصمیم آنورلیانو پذیرفته شد. فقط خانم مسکوتنه ملتسمانه تقاضا کرد که بطور خصوصی با اورسولا صحبت کند. اورسولا که آرام و قرار از کف داده بود اعتراض می کرد که چرا او را وارد مسائلی می کنند که مربوط به سردها است. فردای آن روز، با ناراحتی، و در عین حال با شوق و شغف به خانه آنها رفت. نیم ساعت بعد بازگشت و اطلاع داد که رسدیوس هنوز بالغ نشده است. این موضوع برای آنورلیانو چندان مانع بزرگی نبود. آنهمه صبر کرده بود، حالا هم می توانست آنقدر منتظر بماند تا ناسزدش بالغ شود.

هماهنگی زندگی آنها که بار دیگر برقرار شده بود، فقط با سرگ ملکیداس به هم خورد. سرگ او را پیش بینی می کردند ولی نه در چنان موقعیتی. چندساعت پس از مراجعت به آنجا، چنان به سرعت پیر شده بود که یکی از آن جنازه های متحرکی به نظر می رسید که مانند سایه در اتاقها می گردند و پا روی زمین می کشند و با صدای بلند ایام خوش گذشته را به خاطر می آورند؛ از آن پیرهایی که دیگر کسی به آنها نمی رسد و به یادشان نیست و یک روز جسدشان را در رختخواب می یابند. اوایل، خوزه آرکادیو بوئندیا از شوق تازگی دوربین عکاسی و تعبیرات نوستراداموس کمی به او توجه کرد ولی رفته رفته او را در تنهایی به حال خود گذاشت، چون ارتباط با او بسیار دشوار شده بود. کم کم قوه شنوایی و باصره اش را از دست می داد و اطرافیانش را با کسانی که در دوران قبل از پیدایش بشر شناخته بود عوضی می گرفت و با زبانهای عجیبی با آنها صحبت می کرد. کورمال کورمال راه می رفت؛ با این حال بخوبی از میان اشیاء می گذشت، گویی از سر راهش کنار می روند. یک روز فراموش کرد دندان عاریه اش را که شبها بالاسر تختخواب در یک لیوان آب می انداخت به دهان بگذارد، دیگر آن را به دهان نگذاشت. وقتی اورسولا تصمیم به بزرگ کردن خانه گرفت، در مجاورت کارگاه آنورلیانو و دور از سروصدا و رفت و آمد خانه اتاقی برای او ساختند با پنجره ای پر نور و قفسه هایی که اورسولا شخصاً کتابهای گردو خاک گرفته و موربانه خورده او را، بعلاوه کاغذهای نازک و شکننده ای که رویش علامات غیر قابل فهمی نوشته شده بود، در آنها گذاشت. لیوان دندان عاریه را هم روی قفسه ها گذاشت. داخل لیوان گیاهی آبی رشد کرده بود و گلهای زرد رنگ کوچکی داده بود. ظاهراً ملکیداس از اتاق جدید خود راضی و خوشحال

بود چون دیگر کسی حتی در اتاق ناهارخوری هم او را ندید؛ فقط به کارگاه آنورلیانو می رفت، ساعتها در آنجا می نشست و روی ورق کاغذهای پوستی که همراه آورده بود و مثل نان پخته خرت خرت می کرد، چیزهای عجیب و غریبی می نوشت. غذایی را که ویسیتاسیون روزی دوبار برایش می برد، در همانجا می خورد. او آخر، اشتهای خود را از دست داده بود و فقط با سبزی تغذیه می کرد. چندی نگذشت که حالت مخصوص اشخاص گیاهخوار را به خود گرفت و بدنش را پوشش کپک نرمی، درست مثل کپک لباسش که هرگز از تن در نمی آورد، پوشاند. نفس کشیدنش مانند نفس جانوری خفته بدبو شد. آنورلیانو که در شاعری خود غرق شده بود او را فراموش کرد، ولی یک بار به نظرش رسید که چیزی از گفته های عجیب و غریب ملکیداس را می فهمد و گوش فرا داد. در حقیقت آنچه که در بین کلمات نامفهوم او تشخیص داده می شد تکرار کلمه Equinox Equinox و نام الکساندر فن هوببولد بود. آرکادیو، وقتی در کارهای زرگری به آنورلیانو کمک می کرد به ملکیداس نزدیکتر شد. ملکیداس جواب آن نزدیکی را با جملات اسپانیولی نامفهومی می داد. با این حال یک روز بعد از ظهر، گویی با شوقی ناگهانی، نورانی شد. سالها سال بعد، هنگامی که آرکادیو در مقابل جوخه آتش ایستاده بود، لرزشی را به خاطر آورد که یک روز، از گوش دادن به چند ورق از نوشته های نامفهوم ملکیداس بر او مستولی شده بود. او چیزی از آنها نفهمیده بود ولی شنیدن آن جملات که با صدای بلند ادا می شد مثل سرودهای مذهبی بود. آنوقت ملکیداس پس از مدتها لبخندی زد و به اسپانیولی گفت: «وقتی من مردم، سه روز در اتاقم جیوه بسوزانید.» آرکادیو این را به خوزه آرکادیو بوئندیا گفت، او هم سعی کرد در این مورد اطلاعات دقیقتری از او به دست بیاورد ولی در جواب، فقط یک جمله شنید: «من به جاودانگی رسیده ام.» وقتی نفس ملکیداس بدبو شد، آرکادیو صبح روزهای پنجشنبه او را برای آب تنی به رودخانه می برد به نظر می رسید حالش دارد بهتر می شود. لخت می شد و با پسرها توی آب می رفت. حس سرموز جهت یابی اش مانع می شد که به نقاط عمیق و خطرناک پای بگذارد. یک بار گفت: «ما، خودمان از آب درست شده ایم.» اینچنین مدتها گذشت و کسی او را در خانه ندید بجز شبی که نومیدانه سعی داشت پیانولا را تعمیر کند. هر بار که همراه آرکادیو به رودخانه می رفت، یک لیف کدویی و یک قالب صابون نخل در حوله ای می پیچید و زیر بغل می زد. صبح پنجشنبه روزی، قبل از آنکه او را برای رفتن

تهدید او ترسید که تاب نیاورد و جریان را به ربکا گفت. و اینچنین، سفر آمارانتا که سرتباً بخاطر گرفتاریهای اورسولا به تعویق افتاده بود، در کمتر از یک هفته ترتیب داده شد. آمارانتا اعتراضی نکرد، فقط وقتی برای خدا حافظی ربکا را می‌بوسید، آهسته در گوش او زمزمه کرد: «چندان امیدوار نباش. حتی اگر مرا به آن سر دنیا هم بفرستند بالاخره عروسی ترا به هم می‌زنم. حتی اگر مجبور بشوم، ترا می‌کشم.»

با غیبت اورسولا و حضور نامرئی ملکیداس که پنهانی در اتاقها رفت و آمد می‌کرد، خانه، فوق‌العاده بزرگ و خالی به نظر می‌رسید. رسیدگی به امور خانه به عهده ربکا و گذار شده بود. زن سرخپوست آشپزی می‌کرد. طرفهای غروب وقتی پیتر و کرسپی به دنبال عطر ملایمی وارد خانه می‌شد، همیشه یک اسباب بازی برای نامزد خود هدیه می‌آورد. ربکا او را در اتاق پذیرایی می‌پذیرفت و بخاطر اینکه کسی به آنها مشکوک نشود، درها و پنجره‌های اتاق را چهارطاق باز می‌کرد. این احتیاط چندان لزومی نداشت، چون جوان ایتالیایی نشان داده بود که مرد محترمی است و به خود اجازه نمی‌داد حتی دست زنی را که تا کمتر از یک سال دیگر همسر او می‌شد، در دست بگیرد. ملاقاتهای او کم کم خانه را پر از اسباب‌بازیهای عجیب و غریب کرد؛ رقاصه‌های کولی و جعبه‌های موسیقی و سیمونهای آکروبات‌باز و اسبهای کوچکی که یورتمه می‌رفتند و دلقلکهایی که طبل می‌زدند. نمایشگاه عالی و زیبای مکانیکی پیتر و کرسپی، اندوه مرگ ملکیداس را از یاد خوزه آرکادیو بوئندیا زدود و بار دیگر او را به دوران گذشته کیمیاگری کشاند. آنورلیانو نیز از طرفی کارگاه خود را رها کرده بود و وقت خود را صرف آساختن خواندن و نوشتن به رسیدیوس کوچولو می‌کرد. دختر بچه، ابتدا عروسکهای خود را به سردی که هر روز بعد از ظهر به خانه آنها می‌رفت ترجیح می‌داد. وقتی مرد می‌آمد، او را از بازیهایش جدا می‌کردند و می‌شستند و لباس به تنش می‌کردند و در سالن می‌نشاندند. ولی عاقبت صبر و تحمل و سهربانی آنورلیانو پیروز شد، بطوری که رسیدیوس ساعاتی طولانی را با او می‌گذراند و معنی حروف الفبا را از او می‌پرسید و با مداد رنگی در کتابچه نقاشی، گاوهایی را می‌کشید که در سبزه‌زارها مشغول چریدن بودند، و خورشیدهای مدوری که اشعه‌شان در پشت تپه‌ها فرو می‌رفت.

فقط ربکا از تهدید آمارانتا احساس بدبختی می‌کرد. به اخلاق و روحیه متکبر خواهر خود آشنا بود و از کینه‌جویی او می‌ترسید. ساعتها در مستراح را به روی خود می‌بست و انگشتش را می‌کشد و تمام اراده خود را بکار می‌برد تا خاک نخورد. بخاطر آرام کردن اضطراب خود، پیلاتر ترا را خبر کرد تا برایش

به لب رودخانه خبر کنند، آنورلیانو شنید که دارد می‌گوید: «من در سواحل سنگاپور، از تب مرده‌ام!» آن روز از سمت خطرناکی وارد رودخانه شد. تا صبح روز بعد او را نیافتند، چند کیلومتر پایینتر، سر یک پیچ، آب جسدش را از رودخانه بیرون انداخته بود و یک لاشخور تنها روی شکمش نشسته بود. با وجود اعتراض شدید اورسولا، که همانطور که برای پدر خود اشک ریخته بود با غم و درد اشک برای او می‌ریخت، خوزه آرکادیو بوئندیا با دفن کردن او مخالفت کرد. گفت: «او جاودانی است، خود او راز رستاخیزش را فاش کرده است. کوره فراسوش شده را بار دیگر بیرون کشید. در نزدیک جسد، دیگی از جیوه روی کوره گذاشت. همانطور که جیوه می‌جوشید، جسد از حبابهای آبی رنگی پوشیده می‌شد. دون آپولینار مسکوت، با احتیاط به او یادآوری کرد که جسد مغروق برای بهداشت عمومی خطرناک است. خوزه آرکادیو بوئندیا جواب داد: «بهیچوجه چنین نیست، او زنده است و خطری ندارد!» هفتاد و دو ساعت کنار جسد جیوه سوزاند. جسد با کبودی از هم متلاشی می‌شد و صدای ترکیدن حبابها، مثل بخاری از طاعون، خانه را آلوده بود. آن وقت اجازه تدفین او را داد ولی نه با مراسمی عادی بلکه با تجلیل و احترامی که شایسته و درخور بزرگترین نیکوکار ما کوندو بود. اولین تشییع جنازه در آن شهر بود و تمام اهالی در آن شرکت کردند. فقط صد سال بعد کارناوال سوگواری ماسان بزرگ از نظر اهمیت و کثرت جمعیت بر آن پیشی گرفت. او را در وسط زمینی که برای قبرستان در نظر داشتند، به خاک سپردند و روی قبرش تنها چیزی را که از او می‌دانستند نوشتند: «ملکیداس.» نه شب هم برایش سوگواری کردند. در میان جمعی که در حیاط خانه گرد آمده بودند تا قهوه بنوشند و داستان بگویند و ورق بازی کنند، آمارانتا فرصتی یافت تا عشق خود را به پیتر و کرسپی اعتراف کند. پیتر و کرسپی، چند هفته قبل، نازدی خود را با ربکا رسماً اعلام کرده بود و دست‌اندرکار افتتاح یک مغازه آلات موسیقی و اسباب‌بازیهای کوچکی در محله عربها بود که زمانی با آنها دادوستد داشتند و اکنون دیگر در آنجا مستقر بودند. مردم آن محله را محله «ترکها» می‌نامیدند. جوان ایتالیایی که گیسوان مجعدش زنها را بی‌اختیار به‌آم کشیدن و می‌داشت، آمارانتا را دختر بچه‌ای بهانه‌جو و لجاجت‌آمیز، که ارزش نداشت احساساتش را جدی بگیرند، پنداشت و گفت: «من یک برادر کوچکتر دارم که قرار است بیاید و در کارهای مغازه به من کمک کند.»

آمارانتا سخت احساس سرافکنندگی کرد؛ با عصبانیت هر چه تهاجم‌تر به پیتر و کرسپی گفت که هرطور شده از ازدواج او با خواهرش جلوگیری خواهد کرد، حتی اگر قرار بشود جلو در خانه را با جسد خود بگیرد. جوان ایتالیایی چنان از

فال ورق بگیرد. پس از مقدسات همیشگی فال، پیلارترنرا گفت: «تا وقتی پدر و مادرت را دفن نکردی خوشبخت نخواهی شد.»

ربکا لرزید؛ گویی در خاطره خوابی دوردست، خود را در ایام خرد - سالی دیده بود که با یک چمدان و یک صندلی راحتی و یک کیسه که هرگز محتویات آن را ندیده بود، وارد آن خانه شده است. آقایی را به خاطر آورد که سرش طاس بود، لباسی کتانی به تن داشت و یقه پیراهنش را با دگمه‌ای طلایی بسته بود، ولی آن مرد کوچکترین شباهتی به شاه دل نداشت. زن جوان بسیار زیبایی را به خاطر آورد که با دستان نیمگرم معطرش که اصلاً به دستهای استخوانی بی‌بی خشت شباهت نداشت، به سر او گل می‌زد تا بعد از ظهر او را در دهکده‌ای که خیابانهایش سبزرنگ بود، به گردش ببرد.

گفت: «نمی‌فهمم.»

پیلارترنرا هم که حواسش پرت شده بود گفت: «من هم نمی‌فهمم ولی ورقها اینطور نشان می‌دهند.»

ربکا آنقدر از این ماجرا نگران و ناراحت شد که آن را برای خوزه آرکادیو - بوئندیا تعریف کرد. او هم به ربکا پرخاش کرد که چرا مزخرفات فال ورق را باور می‌کند ولی تمام وقت خود را، با احساس وظیفه‌شناسی خاموش، با بیرون ریختن صندوقها و گنجها، و جابجا کردن مبلمان و تختخوابها، به جستجوی کیسه استخوانها پرداخت. به خاطر آورد که پس از اتمام ساختمان خانه دیگر کسی آن کیسه را ندیده است. بناها را در خفا به آنجا خواند و یکی از آنها اقرار کرد که چون کیسه مزاحم کار او می‌شده، آن را در دیوار یکی از اتاق خوابها دفن کرده است. پس از چند روز معاینه دقیق، با گوشهای چسبیده به دیوار، صدای تلق تلق عمیقی شنیدند. دیوار را شکافتند. استخوانها، داخل کیسه، دست نخورده در آنجا بود. همان روز کیسه استخوانها را در قبری بدون سنگ قبر، کنار گور ملکیداس به خاک سپردند و خوزه آرکادیو بوئندیا، که از مسئولیتی که برای لحظه‌ای همانند خاطره پرودنسیو آگیلار، بر وجدانش سنگینی می‌کرد، آسوده شده بود به خانه برگشت. وقتی که داشت از جلو آشپزخانه رد می‌شد پیشانی ربکا را بوسید و گفت: «خیالات باطل را از سرت بیرون کن، تو خوشبخت خواهی شد.»

رفاقت ربکا، درهای خانه را که از زمان تولد آرکادیو توسط اورسولا به روی پیلار ترنرا بسته شده بود، بار دیگر به روی او گشود. در هر ساعت روز، با سروصدایی همانند یک گله بز وارد می‌شد و نیروی شگفت‌آور خود را با انجام کارهای سنگین، خالی می‌کرد. بعضی اوقات وارد کارگاه می‌شد و به آرکادیو کمک می‌کرد تا مقوای عکاسی را درست سر جای خود قرار بدهد. با چنان

لطف و سهربانی این کار را می‌کرد که پسرک گیج شده بود. آن زن او را ناراحت می‌کرد؛ رنگ سوخته پوست بدنش، بوی دودش، و آشفتگی قهقهه‌اش در تاریکخانه عکاسی، حواس او را پریشان می‌کرد و باعث می‌شد موقع راه رفتن پایش به اشیای مختلف بگیرد.

یک بار که آنورلیانو در کارگاه به زرگری مشغول بود، پیلار ترنرا به میز تکیه داد تا از طرز کار او تمجید کند؛ ناگهان اتفاقی افتاد: آنورلیانو خیال می‌کرد که آرکادیو در تاریکخانه است، سرش را بالا آورد ولی نگاهش با نگاه پیلار ترنرا تلاقی کرد که فکرش از نگاهش معلوم بود، درست مثل اینکه در معرض آفتاب ظهر قرار گرفته باشد.

آنورلیانو گفت: «خوب، بگو ببینم چه شده؟»

پیلارترنرا با لبخندی غمگین لب خود را گزید و گفت: «تو برای جنگ خوبی، تیرهایت خوب به هدف می‌خورد!»

آنورلیانو با شنیدن این پیشگویی خیالش راحت شد. بار دیگر افکار خود را روی کارش متمرکز ساخت، گویی خبری نشده بود. صدایش بار دیگر آرام شد و گفت: «او را به فرزند می‌خواهم شناخت، اسم خودم را به او خواهم داد.»

خوزه آرکادیو بوئندیا عاقبت آنچه را که جستجو می‌کرد یافت. مکانیزم یک ساعت را به یک رقاصه کوکی وصل کرد و عروسک با آهنگ موسیقی خود سه روز تمام بلاانقطاع رقصید. آن اختراع بیش از تمام کارهای قبلی، او را به هیجان آورد. خواب و خوراک از او سلب شد. دور از مراقبت و مواظبت اورسولا به حالتی فرو رفت که بیرون آمدن از آن غیر ممکن بود. شبها بیخواب در اتاقها می‌گشت و با صدای بلند افکار خود را به زبان می‌آورد و به دنبال طریقی بود تا قانون پاندول را بر اربابهای گاویش، بر گاوآهن، و بر هر چه در حرکت مفید واقع می‌شد، منطبق کند. بیخوابی چنان او را از پای در آورد که یک روز سحر، پیرمرد سپیدسویی را که وارد اتاقش شده بود، نشناخت؛ پرودنسیو آگیلار بود. وقتی بالاخره او را شناخت با تعجب متوجه شد که سرده‌ها هم پیر می‌شوند. دلتنگی، قلب خوزه آرکادیو بوئندیا را در هم فشرد. با تعجب گفت: «پرودنسیو! از چه راه دوری آمده‌ای!» پس از سالیان دراز، دلتنگی بخاطر زنده‌ها چنان شدید و احتیاج به مصاحبت و نزدیکی سرگ در سرگ چنان زیاد بود که پرودنسیو - آگیلار عاقبت به بدترین دشمن خود پناه آورده بود. مدت‌ها بود به دنبال او می‌گشت. سراغ او را از سرده‌های ریوآچا، از سرده‌های دره اوپار، از سرده‌های مرداب و باتلاق می‌گرفت، ولی هیچکس اطلاعی در این مورد نداشت چون

نامفهوم ولی واضح فریاد می کشید. چیزی نمانده بود بقیه خانه را هم درهم بریزد که آئورلیانو از همسایه ها کمک خواست. ده مرد او را گرفتند، چهارده مرد بیحرکتش کردند، و بیست مرد او را به حیاط بردند و تا درخت بلوط کشاندند و به درخت بستند. با آن زبان نامفهوم فریاد می کشید و بلغم سبز رنگی استقراغ می کرد. وقتی اورسولا و آسارانتا از سفر برگشتند، هنوز دست و پایش به درخت بلوط بسته بود؛ سراپا خیس باران بود و بکلی تغییر حالت داده بود. با او صحبت کردند. بی آنکه بشناسدشان به آنها نگاه کرد و چیزهای نامفهومی گفت. اورسولا بازوها و پاهایش را که از شدت فشار طناب زخم شده بود، از درخت باز کرد. طناب کمر او را همچنان به درخت بسته نگاه داشته بود. بعد، سایه بانی از برگهای نخل برایش درست کردند تا از آفتاب و باران در امان باشد.

ماکوندو برای مرده ها دهکده ناشناسی بود. سرانجام ملکیداس وارد شده بود و روی نقشه رنگارنگ مرگ، نقطه بسیار کوچک سیاه رنگی را به او نشان داده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا تا طلوع خورشید با پرودنسیو آگیلار صحبت کرد. چند ساعت بعد، خسته و کوفته از بیخوابی، به کارگاه آئورلیانو رفت و از او پرسید: «اسروز چه روزی است؟» آئورلیانو جواب داد: «سه شنبه». خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «من هم همین فکر را می کردم ولی یکمرتبه متوجه شدم که اسروز هم مثل دیروز، دوشنبه است. آسمان را ببین، دیوارها را ببین، گلهای بگونیا را ببین، اسروز هم دوشنبه است!» آئورلیانو با آشنایی به خل وضعی پدرش اهمیتی به گفته او نداد. فردای آن روز، چهارشنبه، خوزه آرکادیو بوئندیا وارد کارگاه شد و گفت: «وحشتناک است! می بینی هوا چطور است؟ ببین خورشید چه حرارتی دارد! درست مثل دیروز و پریروز، اسروز هم دوشنبه است!» آن شب پیتر و کرسی او را در ایوان دید که داشت گریه می کرد؛ گریه اش گریه غمناک پیرانه ای بود. بخاطر پرودنسیو آگیلار گریه می کرد، بخاطر ملکیداس، بخاطر والدین ربکا، برای پدر و مادر خودش، و برای تمام کسانی که به خاطرش می رسید و هنگام مرگ تنها بودند. پیتر و کرسی یک خرس کوچکی به او هدیه کرد که بر روی دو پا، روی یک سیم فلزی راه می رفت؛ ولی آن اسباب بازی هم نتوانست او را از فکر بیرون بیاورد. از پیتر و در باره موضوعی که چند روز قبل در باره اش صحبت کرده بود جويا شد و از اسکان ساختن دستگاہی با کوك که بتواند بشر را به پرواز کردن وادارد از او سؤال کرد ولی او در جواب گفت که غیر ممکن است، چون کوك می تواند هر چیزی را بلند کند مگر خودش را. روز پنجشنبه بار دیگر وارد کارگاه شد. چهره اش مانند زمین شخم زده پریشان بود؛ در حالیکه نزدیک بود بغضش بترکد گفت: «دستگاه زبان می لنگد، اورسولا و آسارانتا هم که اینقدر دور هستند!» آئورلیانو او را مانند بچه ها سرزنش کرد، او هم بنای لجبازی گذاشت. شش ساعت تمام چیزهای مختلف را این رو و آن رو کرد تا بلکه موفق شود فرقی با ظاهر آنها در روز پیش پیدا کند و گذشت زمان برایش ثابت شود. تمام شب را با چشم باز در رختخواب گذراند. پرودنسیو آگیلار، ملکیداس، و تمام مردگان را صدا کرد تا بیایند و در غم او شریک باشند ولی هیچکدام به سراغش نیامدند. روز جمعه، قبل از اینکه کسی از خواب بیدار شود، بار دیگر به معاینه اشیاء پرداخت و دیگرشکی برایش باقی نماند که هنوز همانطور روز دوشنبه است. آن وقت میله فلزی پشت در را برداشت و با خشم وحشیانه و قدرت غیر عادی خود، وسایل کارگاه کیمیاگری و دوربین عکاسی و کارگاه زرگری را خرد کرد. مثل کسی که شیطان در جسمش حلول کرده باشد، با زبانی